

نام کتاب : یه راهی پیش روم بذار

www.novelfa.ir



صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید. منم توی اتاقم مشغول چک کردن ایمیل هام بودم. اصلاً توجهی به تلفن نکردم و به کار خودم ادامه دادم.

یه ایمیل از رئیس شرکتی که توش کار می‌کنم برام اومده. بازش کردم؛ برام نوشته بود یه موضوع برای پایان نامه ات پیدا کردم. پس فردا که

بیای شرکت بهت می‌گم. خوشحال باش. محمدی.

خوشحال شدم که موضوع برای پایان نامه ام پیدا شده، بخصوص این که برای یه شرکت بود و طرح و به راحتی می‌شد عملی کرد.

دو سال آخر دبیرستانم و به خاطر المپیاد پیچوندم. بخاطر همین دو سال زودتر از بقیه وارد دانشگاه شدم. ترم آخر مهندسی پزشکی هستم و

برای سابقه کار توی یه شرکت کار می‌کنم. این منم طناز فرهمند، بیست و یک ساله از تهران.

یعنی موضوع واسه پایان نامه چی می‌تونه باشه؟ توی همین فکر بودم که مامانم یکدفعه وارد اتاق شد و کنار در ایستاد و گفت:

طناز یه خبر؟

چی؟

مامان خیلی بی‌احساسی.

می‌دونم.

و بعد دوباره مشغول انجام دادن کارام شدم.

مامان خاله ماهدخت زنگ زد گفتش فردا همه خونشون دعوتن. ما هم جزو همه ایم دیگه، میای؟

نه معلومه که نمیام. چو دانی و پرسه سوالت خطاست. من از اونا بدم میاد. حال نمی‌کنم باهاشون، آه آه آه....

مامان به میز تکیه داد و گفت:

چرا بدت میاد آخه؟ دلیل بیار؛ نکنه بهشون حسودیت میشه؟

اولا که من آدمی هستم که یکدفعه همین جور از یکی بدم میاد، دوما دلیلی ندارم، سوماً من به چیه اونا حسودیم بشه آخه؟ خودم به این

خوبی، خوش اخلاقی، خوشگلی، درسخون....

مامان اخلاق و که راست گفتی.

خيلي.

بعد مامان گذاشت و رفت، من موندم و مهموني و پايان نامه و حوضم.

راستي من چند وقته خاله ماهدخت اينارو ندیدم؟ بچه هاش و كه اصلا قیافشون رو يادم نمياد. هر سري كه همدیگه رو قرار بود ببينيم يا من

نبودم يا بچه هاي اونا! به هر حال من از بچه هاشون بخصوص اون عرفان خيلي خيلي بدم مياد. اصلا فكرش و نكنيد، هيچ دليل هم براي تنفر

ندارم. چرا فكرش و مي كنم؟ خلم ها... من كه قرار نيست برم. با خيال راحت و خوش حالي تموم هندزفري رو گذاشتم توي گوشام و صداش و

بلند كردم كه مهموني فردا رو فراموش كنم.

دوست دارم، دوست دارم هنوز عشق مني

مي دونم من و از ياد مي بري

بهونه ي نفس كشيدنم تويي

دوستت دارم تو قلب من فقط تويي

اين مهموني مسخره ي بيخود مگه دست از سر من برمي داشت؟ اصلا فكرم و مشغول كرده بود. توي خلوتم هم از دستش راحت نبودم. يه

جورايي انگار هم دلم مي خواست كه برم، هم دلم مي خواست كه نرم.

مامان طنز صدام و نمي شنوي؟ دوباره هندزفري گذاشتي توي گوشت؟ كر ميشي آخر تو.

خب ديگه نمي دارم.

مامان هميشه همين و ميگي.

اصلا ميرم. من بايد فردا برم ببينم چه خبره. خب حالا هم به مامانم اينارو اعلام نمي كنم كه ميام، فردا ظهر كه خواستن برن منم اعلام مي كنم.

لباس هم كه دارم خدا رو شكر. (كار هميشگي براي اين جور مهمونيا!)

منم ميام.

مامان و بابا خيلي مسخره اي. حالا حاضر هم كه هستي....

راه افتادیم. مسیر خونه ي خاله ماهدخت اینا خیلی نا آشنا بود، به خاطر همین تا خونشون چشمام و روی هم گذاشتم.

بابا بیا اینجا هم برج صدف. چه قشنگ ساختن!

اصلا هم قشنگ نیست.

و راه افتادیم که بریم. زنگ در رو که زدم یه پسر قد بلند حدود صد و هشتاد با هیکل ورزیده و خوش تیپ در رو باز کرد. با صدایی خیلی رسا

سلام و خوش آمد گویی کرد.

کی بود مامان؟

مامان پسرخالت عرفان بود دیگه. یادت نیست باهاتش بازی می کردی؟

چرا چرا.... این چقدر عوض شده بود. آخرین باری که دیدمش صدش مثل بزغاله شده بود، مسخره اش می کردیم. هنوز توی شوک بودم. با

همه آروم سلام علیکی کردم و لباسام و در آوردم و یه گوشه نشستم. اصلا جو مهمونی ازین خشک تر ندیده بودم. تهمنه دختر خالم و دیدم که

کنار مادر بزرگم نشسته. منم رفتم پیششون.

به نوه و مامان بزرگ چه بوی دل و قلوه ای راه انداختن.

تهمنه دلت بسوزه، چی شد اومدی؟ دیشب که بهت اس دادم گفتم نمیای.

عزیزم الانش هم که اومدم برای دیدن تو نیومدم.

بعد صدام و یه جور ی بلند کردم که تقریباً همه شنیدند من چی گفتم.

من فقط به خاطر مامان بزرگم اومدم، نه بخاطر هیچ کس دیگه.

5

این و فقط گفتم تا حرص یه سری ها رو در بیارم، همین!

رفتم یه گوشه واسه خودم نشستم که با گوشیم ور برم که وقتی سرم و بلند کردم چشمم افتاد توی چشمای سیاه کسی که نباید باهاتش چشم تو

چشم مي شدم؛ عرفان! سريع صورتم و برگردوندم تا ديگه چشمم به چشمش نيفته. ديگه موقع ناهار بود.
رفتم کمک کنم که چيزي ديدم که

اون لحظه به چشمم اطمينان نداشتم. عرفان داشت کار انجام مي داد. رفتم کنارش تا بشقابا رو بردارم.
براي اين که اين مهموني خالي از لطف

نمونه، بهش گفتم:

مبارك باشه، وقت شوهر دادنت هم که شده.

سريع رفتم ولي اون لحظه که اين کار و کردم بايد فکرش و مي کردم که نگاه هاي تيزبيني متوجه منه.
خواهرش بدو بدو از اون سر اتاق اومد و

بهم گفتم:

داداشم انقدر کار مي کنه توي خونه.

بعد گذاشت و رفت.

بعد از ناهار ديگه کم کم بايد مي رفتيم. حاضر شديم که بريم، جلوي در خالم و شوهرخالم و عرفان
ايستاده بودند و داشتند به بابام آدرس مي

دادن که از کدوم طرف بره که خلاف نباشه.

خلاصه بعد از بيست دقيقه بحث و جدل بين خالم و شوهر خالم راجب اين که اين ور خلافه، اون ور
پرته مسيرش، شوهر خالم عرفان رو راهي

کرد تا راه رو به ما نشون بده.

توي آسانسور همگي کنار هم ايستاده بوديم. براي يک لحظه اعتماد به نفسم اومد پايين و احساس کوتاهي
کردم با اينکه خودم قد بلندي

داشتم. الحمدلله رب العالمين آسانسور به پارکينگ رسيد وگرنه من از کمبود اعتماد به نفس معتاد مي شدم
مي افتادم توي خوب.

عرفان ماموريتش و خوب انجام داد و رفت.

عرفان دختره ي مغرور پررو. من نمي دونم خاله ام چه شيري به اين بچه اش داده که اين جور شده.
حرف زدندش و نگو.

مصطفي شما دو نفر چه مشکلي داريد با هم آخه؟ اصلا مگه طنز چه هيضم تري به تو فروخته؟ بگو.

عرفان هیچی؛ آخه اصلا آدم حساب نمی کنه هیچ کس رو.
مصطفی ولش بابا خودت و عشق کن. اصلا چرا بهش فکر می کنی؟
عرفان نمی دونم! چه قدر سوال می کنی؟
مصطفی نکنه؟

عرفان نه خیرم. یه کم تو رو خدا عقل نخودیت و به کار بنداز.
مامان طناز بیدار شو. بیست سالت، هنوزم من باید صدات کنم؟
پنج دقیقه ی دیگه. تو رو خدا بذار بخوابم یکم دیگه.
مامان هر روز همین بساطته.
باشه بیدار شدم دیگه. آخه من دیشب تا ساعت سه و نیم بیدار بودم.

6

مامان اون دیگه مشکل خودته.
یه نفر رو هم نداریم توی این خونه دل برامون بسوزونه.
صبحونم و که خوردم سوار ماشین شدم که اول برم شرکت یه سری طرح تحویل بدم، بعد برم پیش
نیلوفر دوستم. حالا امروز که من دیرم شده،
یه ماشین قراضه گیرم میاد، بعد از شانس بد همون ماشین قراضه پنجر میشه، منم مجبور میشم با یه
دربستی برسم به شرکت. نفس نفس زنان
وارد شرکت شدم. طبق معمول منشی با تلفنش داشت فک می زد و با ایما و اشاره فهموند که برم توی
اتاق مهندس محمدی.
سلام خسته نباشید.
محمدی سلام، میشه سریع اون طرحی رو که قرار بود برای امروز کامل کنی بهم بدی؟
آروم و مظلومانه گفتیم:
چشم.

بعد يه سي دي از توي كيفم در آوردم و دادم بهش.

محمدي چرا وايسادي؟ بشين.

منم با خيال راحت نشستم. محمدي سي دي رو گذاشت توي لپ تاپش بعد گذاشت تا سيستم به صورت خودكار اون و پلي كنه.

محمدي خب مي خواستم بهت بگم كه....

يهو صداي دست و جيج و سوت از توي لپ تاپ در اومد. آخ نكنه اشتباهي فيلم عروسي عموم و بهش دادم؟ بعله... محمدي رو چاقو مي زدي

خونش در نمي اومد.

سريع سي دي اصلي رو بهش دادم تا عصبانيتش فروكش كنه. طرح و كهديد، يه لبخندي زد و گفت:

عاليه، خيلي خوبه ولي نمره انضباطت صفره.

سرم و انداختم پايين و دوباره مظلوم شدم.

محمدي مي خواستم راجب همون طرحي كه واسه پايان نامه ات هست باهات صحبت كنم. وقت داري؟

الان كه نه، ولي يه دو ساعت ديگه آره.

محمدي خب برو به كارت برس، بعد به منشي مي گم باهات تماس بگيره.

چشم خداحافظ.

بعد راه افتادم به سمت شهر كتابي كه با نيلوفر قرار داشتم.

سلام نيلوفر خانم، چطوري؟

نيلوفر سلام خوبي؟ چه خبر؟

سلامتي. هيچي كتاب مي خوي بخري؟

نيلوفر آره، البته خواستم تو بياي ببينم.

زيارت قبول كه من و ديدي. يه جاي درست حسابي هم كه دعوتم نكردي. تازه هيچي هم كه نمي خوي بدني بخوريم، بذار حداقل دستم و

بکشم رو سرت شفا پیدا کنی.

نیلوفر طنز نگران نباش حالا یک ساعت دیگه پیشمی، خب یه چیز ی هم بهت می دم بخوری.
نمیشه.

صدای زنگ موبایلم در اومد، از شرکت بود.

سلام آقای محمدی.

چی؟

دکتر قلب واسه چی؟

بیام الان؟

چشم چشم، الساعه خودم و می رسونم.

نیلوفر چی شد؟

باید برم شرکت. خداحافظ فعلاً.

نیلوفر صبر کن. چی بهت گفت که این قدر ناراحت شدی؟

هیچی. گفت باید با یه دکتر قلب همکاری بشم.

نیلوفر خب بشو!

مسئله این جاست که آب من با کسی توی یه جوب نمی ره.

نیلوفر همینه دیگه، همش نیمه خالی لیوان و می بینی.

برو بابا تو هم باز کتابای روان شناسیت و مرور کردی اینا رو می گی. خداحافظ.

به شرکت که رسیدم وارد اتاق آقای محمدی شدم. یه نفر هم روی یکی از صندلی های میز کنفرانس نشسته بود که من کاملاً اون و نمی دیدم.

وقتی کم کم اومدم جلوتر برای یک لحظه دنیا رو بدترین جا برای زندگی دیدم. این که عرفان بود. وای خدای من عرفان دکتر قلبه و یک درصد

همونیه که قراره باهاش همکاری بشم.

سلام.

محمدي سلام خانم مهندس. ايشون آقاي دكتر....

نذاشتم حرفش تموم بشه.

آقاي دكتر زند هستن متخصص قلب، ديگه چي؟

محمدي مي شناسيدشون؟

به عرفان يه نگاهي كردم. ساكت نشسته بود به حرفاي ما گوش مي داد، هيچي نمي گفت. اونم تو شوک بود گمونم.

چرا نشناسمشون؟

محمدي من كه گيچ شدم. آقاي دكتر شما نمي خوايد چيزي بگيد؟

8

عرفان هان؟

محمدي آقاي دكتر حواستون كجاست؟

حرصم از دستش در اومده بود. اولاً به خاطر اين كه چرا اون؟ اين همه دكتر قلب توي شهر ريخته؛
دوما موقعي كه بايد حرف بزنه حرف نمي

زنه. همين جور پام و تكون مي دادم.

محمدي آقاي دكتر خانم مهندس و ميگم.

عرفان بله مي شناسمشون. با هم فاميليم.

محمدي ا؟ چه جالب. حالا نسبتتون چيه؟

يعني يه آدم چه قدر مي تونه فضول باشه آخه؟ به تو چه؟

با هم جواب داديم:

پسرخاله دختر خاله.

محمدي ا؟ چه خوب. پسر دختر خاله ي همکار. اين خيلي خوبه. به اخلاق همدیگه هم که آشنایي دارید،
خب!

بعد متفکرانه فکر کرد.

اتفاقا تنها چیز همین بود، اخلاق....

محمدي خانم مهندس براي پایان نامه تون یه طرح پیدا کردم که اگه عملي بشه از هر لحاظ مناسبه. شما
و آقای دکتر روی یه ربات نجات گر

که برای پیدا کردن افراد زیر آوار از امواج قلبی استفاده می کنه کار می کنید. ماشا... دو نفرتون هم از
بهترین ها هستید.

راستی خانم مهندس به آبدارچی شرکت گفتم که یه میز توی اتاقتون برای آقای دکتر بذارن. ببخشید تو
رو خدا آقای دکتر، شرکت بیشتر از

این اتاق نداره.

عرفان ای بابا خواهش می کنم، این حرفا چیه؟

محمدي پس خانم مهندس ایشون رو راهنمایی کنید.

ولی مهندس محمدي....

محمدي در حالیکه گوشه ي لبش و داشت گاز می گرفت گفت:

چرا تا به حال نگفته بودید پسرخاله به این خوبی دارید؟

ای پسرخاله و کوفت؛ ای پسر خاله و مرض که هر چی بدبختیه از اینه.

زود باش بیا.

و با قدم های محکم جلوتر از عرفان راه افتادم به سمت اتاق کارم.

عرفان چرا عصبانی هستی؟

عصبانی نباشم؟

عرفان نمی دونم.

شما مگه مطب نداري؟ بیمارستان نداري؟ بچه هاي مردم يه دونه شغلش و ندارن شما سه تا سه تاش و داري؟

عرفان مشكليہ؟

آره.

عرفان طنز جان انقدر اعصابت و واسه چيزاي الكي الكي خرد نكن.

يواش برو با هم بریم. من طنز جان كسي نيستم. ديگه نشنوم توي شركت حتي اسم صدا كني ها.

نمي دونم چي داشت زير لبش مي گفت كه بعد خنده اش گرفت. چه خود در گيري مزمن داره!

فرديا بايد يه چند تا كتاب برام بياري. ليستش و برات مي نويسم مي دارم روي ميز.

عرفان نوكر بابات غلام....

آي آي، اين ضرب المثل قديمي يادت بمونه. هر كي خربزه مي خوره پاي لرزش هم مي شينه.

بعد كيفم و برداشتم كه برم. سرم به شدت درد مي كرد.

عرفان وايسا برسونمت.

نمي خوام.

سريع خودم و به خونه رسوندم. يه دوش گرفتم و روي تختم ولو شدم. يه لحظه چشمام و روي هم گذاشتم و سعي كردم تا اتفاقات امروز رو

فراموش كنم كه صداي زنگ گوشيم در اومد. نيلوفر بود؛ خروس بي محل!

بله؟

نيلوفر بله و بلا! سلام كن.

سلام.

نيلوفر چي شد؟ چته تو؟ چرا انقدر صدات پكره؟

آه آه بميره ايشالا...

نيلوفر كي بميره؟

عرفان پسرخاله ام.

نیلوفر همیشه جامع و کامل به من توضیح بدی که چه اتفاقی افتاده؟

ببین رییس شرکت ما رو که می شناسی؟ محمدی؟ بگو خب....

نیلوفر خب.

خیلی علاقه ی زیادی داره که بازدهی شرکتش بره بالا و از استعداد های جوون هم حمایت می کنه.

نیلوفر با خنده گفت:

می خواستی به تو علاقه داشته باشه؟

صد سال سیاه هم نمی خوام، در ضمن مگه من چمه؟ به خدا نیلوفر بلند میشم میام خونتون یه بلایی سرت میارم ها.

10

نیلوفر اعصابتم که حسابی ضعیفه؛ بقیه اش؟

محمدی برای پایان نامه ی من یه طرح پیدا کرده که برای این که این طرح موفق بشه می گه من باید با یه دکتر قلب همکاری بشم، اون دکتر قلب هم یه بی شعوریه مثل عرفان.

نیلوفر نه؟

آره.

نیلوفر چه جالب. من تازه فهمیدم که کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه.

ساکت شو.

نیلوفر چرا انقدر اعصابت و بهم می ریزی آخه؟ یکم دیگه ادامه بدی سبزی فروش سر کوچتون هم نمیداد تو رو بگیره. تو باید قبول کنی که با

هاش همکاری هستی. تا قبول نکنی همین جوری اعصابت بهم ریخته است. اگه ادیتت کرد، سر به سرت گذاشت، قانون وضع کن بهش بگو. اصلا

از همین اول باهش سنگات و وا بکن. فوقش یه ساله، تموم میشه می ره پی کارش. در ضمن پایان نامه ات مهمه برات دیگه؟

خيلي حرف مي زني! آره مهمه.

نيلوفر پس به اون فكر كن.

كثافت؟ عوضي آشغال... اي خدا.

نيلوفر دست شما درد نكنه.

با تو نيستم.

نيلوفر با تو حرف زدن مثل ياسين تو گوش....

نذاشتم حرفش و تموم كنه و گوشي رو قطع كردم و تا صبح تخت گرفتم خوابيدم. صبح بدون صدا كردن مامان بابام بيدار شدم.. مامانم حسابي

متعجب شده بود راجع به اين موضوع. هر ده سال يك بار همچين اتفاقي براي من رخ مي ده. حاضر شدم كه برم سر كار. هواي پاييزي احساس

كسلي رو به آدم منتقل مي كرد. ترجيح دادم براي اين كه كمی دلم باز بشه تا يه مسيري رو پياده برم. به شركت كه رسيدم در اتاقم و كه باز

كردم ياد بدبختيائي كه ديروز بر سرم نازل شده بود افتادم. توي چهار چوب در اتاق و ايساده بودم كه صداي آشنائي گفت:

خانم ببخشيد جلوي در اتاق من ايستاديد كاري داريد؟

داغ كردم. فشاري رو كه دندونام بهم وارد مي كردند رو كاملا حس مي كردم. مي دونستم كسي نيست جز عرفان.

ا؟ اتاق شماست؟

عرفان با بي خيالي تموم به حرصي كه اون لحظه من مي خوردم گفت:

نيست؟

از لاي دندونام گفتم:

بفرماييد تو لطفا.

عرفان فرمند تو چه آدم جالبي هستي. چه جوري از لاي دندونات مي توني صحبت كني؟

بعد سرش و کج کرد و ملتسانه گفت:

تو رو خدا به منم یاد بده.

اولا که خانم مهندس. مگه هم دوره ای دوران دبیرستانم که من و این جور ی صدا می کنی؟ باشه یاد می دم.

بعد تو دلم بهش گفتم انقدر خوب بهت یاد می دم که دیگه برات دندون نمونه، لئه فقط بمونه.

عرفان خانم مهندس برو یه چایی برام بیار.

جان؟

انگشت اشاره ام و به علامت تهدید توی هوا تکون دادم و بهش گفتم:

به خدا اگه به فکر دیه و قصاص و زندانش نبودم یه کتری آب جوش روی صورتت خالی می کردم.

عرفان تهدید به جرم مثل انجام دادن جرمه. اگه یکی من و کشت تو اولین مظنونی.

نه همیشه این و آدم کرد. باید با خودش عین خودش رفتار کرد. چهره ام و خندون و راضی کردم و بهش گفتم:

خیلی زشته شما که موقع شوهر دادنتون شده نتونید برای خواستگارتون چایی بیارید.

هیچی نگفت. یعنی چی داشت که بگه؟ تیر خلاص و زده بودم. بعد به آبدارچی شرکت گفت برایش چایی بیاره.

وقتی عرفان داشت چاییش و می خورد تصمیم گرفتم یک سری قوانین بنویسم. خیر سرمون اومدیم روی طرح کار کنیم نه اینکه روی اعصاب

همدیگه راه بریم. انقدر مشغول نوشتن قانون و تبصره بودم که متوجه نشدم کی اومده بالای سرم.

عرفان 15 16 17 18 ؟ چرا نوزدهمیش و ننوشتی؟ صبر کن.

بعد مثل ایکیو سان مشغول فکر کردن شد.

بس کن. همینا بسه. حالا که داشتی فضولی می کردی بگو با کدوماش موافقی با کدوماش مخالف؟

عرفان فضولی نه، کنجکاو ی.

باشه براي دل خوش کنک تو کنجاوي.

عرفان من نخونده بودمشون.

دروغ محضه. پس بالاي سر من چي کار مي کردي؟

عرفان چاييم سرد شده بود از تو سرت دود مي اومد گفتم احتمالا اونجا گرمه بيام چاييم و گرم کنم.

ديگه بدجوري رو مخم رفته بود. روي ميزم دنبال يه چيز مي گشتم تا پرت کنم به سمتش ولي چيزي پيدا نمي کردم.

عرفان با شيطنت تمام مي گفت:

اين ور و بگرد اون ور و بگرد.

خسته شدم. ديگه دنبال چيزي نگشتم.

قانون يك: تو هيچ ادعاي مالکيتي نسبت به اين اتاق نمي کني.

عرفان قانون چرتيه.

12

كجاش چرتيه؟ تو حداقل يه سال بيشتري اين جا نيستي ولي من مدت بيشتري اين جام.

عرفان شايد تو هم کمتر از يك ماه اينجا باشي.

تو از كجا مي دوني؟ مي گم فضولي مي گي نه من کنجاوم.

عرفان در حالي كه پاش و رو پاش انداخته بود و داشت سر شونه هاي پيراهنش رو مثلا پاك مي كرد گفت:

اصولا آدماي باهوش کنجاو هستند و غير معمولي.

بعد رفت توي فاز متاسف بودن.

آخه چي کار کنم تو درك نمي کني؟ آخه مي دوني؟ خب واقعيت تلخه. تو.... تو باهوش نيستي تا بفهمي.

خدارو شکر اين سري يه چيزي دم دستم بود تا حرصم و روي سرش خالي کنم. پرونده اي رو كه زير

دستم بود پرت کردم سمتش كه يهو در

باز شد محمدي اومد تو، پرونده اي که سمت عرفان پرت کرده بودم خورد بهش.

محمدي خانم مهندس! اینجا جاي بازي و شوخي نيست، لطفا جدي بگيريد.

عرفان داشت خنده اش و مي خورد. بي شعور همش تقصير اون بود. خدايا من چه گناهي به درگاهت کردم که همچين بلايي سرم بياد؟

منم که حساس، وقتي محمدي رفت نشستم به حال خودم گريه کردم. البته بيشتري به خاطر اين که به جاي عرفان من محاکمه شدم. سرم و

گذاشتم روي ميزم و آرام شروع کردم به گريه کردن. عرفان هم مشغول انجام دادن کارهاي خودش بود. بعد از چند دقيقه که ديد که من سرم

و از روي ميز بلند نمي کنم پاشد اومد بالاي سرم تا يه سري حرف راجب طرحمون بزنه.

عرفان طنز بيا عکس اين دستگاه رو توي اينترنت ببين. طنز حالت خوبه؟

ولم کن.

عرفان چرا صدات اين شکلي شده؟

مي خواست کله ي من و از لاي دستام جدا کنه. با هزار زور و زحمت تونست اين کار رو انجام بده.

عرفان؟! تو چرا گريه کردی؟ چيزي شده؟

چيزي نشده. به خاطر جنابعلي من که حتي مامان بابام هم بهم از گل نازك تر نگفته بودند، مجبور شدم صداي نکره محمدي و داد و بيدادهاش

و گوش بدم.

عرفان اشکال نداره. خب يه بار به خاطر پسرخاله ات ايتار کن.

ببين اين و توي ذهنت داشته باش. من به خاطر خواهرمم ايتار نمي کنم چه برسه به تو.

عرفان که شوکه شده بود از اين حرف من، ساکت شد و هيچ حرفي نزد. آخر وقت هم که شد يه تعارف الکی زد که من و برسونه، منم مثل

هميشه پيشنهادش و رد کردم.

يه دو هفته اي به همين منوال گذشت. عرفان هم چنان مشغول اذيت کردن هاش بود ولي من هيچ توجهي بهش نمي کردم. بعد ازين دو هفته

عرفان ازم پرسید که:

خاله اینا می دونن که ما با هم همکاریم؟

13

نه، چرا باید بدونن؟ یه پروژه یکساله ی مسخره اس که به سرعت تموم میشه.

عرفان چرا نگفتی بهشون؟

گفتم چون یه پروژه ی کاری مسخره اس که زود تموم میشه. لازم نیست عالم و آدم بدونن.

عرفان راست میگي، چرا باید بفهمن؟

داخل پرانتز بگم که لذت می برد اگه این یه سال اندازه 2500 سال بگذره.

راست می گن وقتي بارون میاد تخم هر چي آژانس و تاکسیه رو ملخ می خوره. اون شب به شدت بارون می اومد و هوا سرد بود. یکم که منتظر

تاکسی ایستادم دیدم خیري نیست. راه افتادم تا یه مسیری رو پیاده برم. خیس خیس شده بودم. تمام بدنم از درون می لرزید.

چند قدم که جلوتر رفتم یه sportage قرمز برام بوق زد. محل ندادم و به راه خودم ادامه دادم. قدم هام و تندتر کردم. ماشین افتاده بود دنبالم.

دیگه به دویدن افتاده بودم که یکی از توي ماشین پیاده شد و گفت:

طناز بیا سوار شو، نترس.

این صدای همونی بود که هر وقت می شنیدمش کل غم های عالم و آدم به سراغم می اومد.

با خوشحالی دویدم سمت ماشین و سوار شدم. داشتم می لرزیدم. عرفان بخاری ماشین رو روشن کرد تا گرم بشم. منم از خستگی و کسالت یه

گوشه مچاله و شدم و چشمام و روی هم گذاشتم تا خوابم برد.

با خودش زیر لب داشت یه چیز می گفت که تو خواب و بیداری نفهمیدم به کی و چي همچین حرفی زد.

عرفان تو یه روز من و دیوونه ی خودت می کنی، ببین این و کی گفتم.

عرفان طنز رسيديم. مي دونم به مامانت اينا چيزي راجع به همکار بودنمون نگفتي، پس بهتره بري خونه تا بيشتر نگرانت نشدند.

چشمام و به زور باز کردم. چشمام شده بود کاسه ي خون.

عرفان خوبي؟

آره خوبم. دستت درد نکنه.

عرفان خواهش ميکنم عزي....

چي؟

عرفان هيچي، گفتم به عزيز جونت سلام برسون.

باشه.

الان که فکر مي کنم من اصلا عزيز جون ندارم که بخوام بهش سلام برسونم. چي مي گفت اين عرفان؟

صبح انقدر حالم بد بود که اصلا توانايي تکون خوردن از جام رو نداشتم. از گرما عرق مي ريختم ولي

در عين حال مي لرزيدم. مامانم با يه عالمه

قرص و شربت و دارو وارد اتاقم شد.

مامان پاشو طنز امروز جمعه اس يه عالمه مهمون داريم. پاشو پاشو نيروي کمکي باش.

با همون صدای گرفته از زير پتو گفتم:

14

الان اومدي مريض داري کني؟ يا کارگر استخدام کني؟

مامان دو تاش.

از زير پتو اومدم بيرون و گفتم:

حضار گرامي يه دست به افتخارشون بزنييد. چرا مهمون دعوت کردي؟ من از مهمون بدم مياد.

مهمونا به تو چي کار دارن؟ اصلا تو توي اتاقت باش.

مامان به خدا نيام بيرون ها؟

مامان نيا، كي منتظرت نشسته آخه؟

عرفان يه ننگه بنداز ببين طناز و مي توني پيدا ڪني؟

مصطفي چيه دلت واسش تنگيده آقاي دڪتر؟

عرفان با نارحتي جواب داد:

آره مصي.

مصي چي؟ جان مصي يه دونه بزن تو گوشم بفهمم ڪه بيدارم.

عرفان آروم تر. آگه مهموني نبود حتما همين ڪار و مي ڪردم.

مصي الحق ڪه پررويي. تو ڪه ازش بدت مي اومد چه جوري عاشقتش شدي؟

عرفان از اولش هم هيچ تنفري از طرف من وجود نداشت. من از اولش هم عاشق طناز بودم ولي مي دوني چيه؟ وقتي يه دنده بازي درمي آورد

و با هر چي ڪه من مي گفتم مخالفت مي ڪرد. دوست داشتم بنشونمش سر جاش. حرصم از اين ڪاراش مي گرفت ولي در عين حال عاشق اين

ڪاراش بودم. اصلا قابل پيش بيني نيست تا بتونم دلش و بدست بيارم. اين تمام اعترافات منه مصي. من طناز و مي خوام، دوستش دارم ولي اون

از من به معنای واقعي متنفره!

مصي نفسش و به بيرون فوت ڪرد و گفت:

آخ پدر عاشقي بسوزه ولي از مني ڪه روانشناسي خوندم بپرس.

عرفان چي رو بپرسم؟ من ڪه سوالي نڪردم.

مصي اولاً ڪه طناز اون جور آدمي نيست ڪه به خاطر دو سه بار سر به سر گذاشتن از تو متنفر بشه، دوما ما توي روانشناسي يه چيز داريم ڪه مي

گه وقتي ڪسي از تو متنفره نااميد نباش چون اون حداقل احساسی رو نسبت به تو داره حتي از نوع منفيش. وقتي بايد نااميد باشي ڪه هيچ

احساسی نسبت بهت نداشته باشه و مطلبی که می تونه تو رو خوشحال کنه اینه که؛ طنز یه آدمیه که به همون سرعت از آدما متنفر میشه و به همون سرعت هم عاشقشون میشه.
عرفان چه چیزای خوبی بهتون یاد دادند.

15

مسی در ضمن آگه بیشتر بهش خوبی کنی و کم تر سر به سرش بذاری خیلی بهتر هم میشه.
عرفان ایول پاشو برو پیش خاله اینا ببین طنز کجاست؟
مسی خاله طنز کجاست؟ نیست؟
مامان چرا توی اتاقتش گرفته خوابیده. حالش خوب نیست.
مسی انشا... خدا شفارش بده.
عرفان چی شد؟

مسی میگه حالش خوب نیست توی اتاقتش داره استراحت می کنه.

مامان طنز بلند شو بیا حالا به مهمونا یه سلام علیکی بکن بعد بیا دوباره بخواب.
باشه حالا. تو برو من حالم خوب نیست.
مامان می خوای به عرفان بگم بیاد معاینه ات بکنه؟
انگار برق 360 ولت بهم وصل کردن.
چی اونم اومده؟

این که هیچ مهمونی رو نمی رفت، واسه چی الان بلندشده اومده؟ آه...

مامان می خواستی نیاد؟ من خاله اینا رو کلا دعوت کردم با عرفان، چی شد بهش بگم؟
نه نه من حالم خوبه مامان. الان حاضر می شم میام.

مامان از اتاق رفت بیرون. حالم خراب بود. بدنم درد می کرد. منم لباسم و عوض کردم و یه نگاهی توی آینه به خودم انداختم و سریع رفتم

بیرون. همه برای سلام علیک با من به یه دست دادن اکتفا کردن. بیچاره ها نمی خواستن حال و روزشون مثل من بشه.

روی مبل نشستم. رو به روم عرفان نشسته بود. بی تربیت به خودش تکون نداده بود به من سلام کنه. حتی روی مبل هم که نشسته بود فقط

عضلات گردنش و برای سلام کردن به کار گرفت.

سر سفره چیزی نتونستم بخورم. به غذاها که نگاه می کردم رنگاشون با هم قاطی می شد. دیگه نمی شد سر سفره نشست. بلند شدم رفتم توی

اتاق تا بازم بخوابم. داشتم شالم و درمی آوردم که در اتاق باز شد. خاله و مامانم بودن.

خاله طناز جان حالت خوبه؟ به عرفان بگم بیاد معاینه ات کنه؟

نه خاله نمی خواد، من خوبم.

مامان معلومه که خوب نیست. از اون می پرسی که همه چی رو می خواد تکذیب کنه؟

مامان عرفان! بیا این جا.

عرفان جانم خاله؟

16

خاله مامان جان بیا دخترخاله ات و معاینه کن حالش خوب نیست.

عرفان که از این حرف مامانم و خاله ام دستپاچه شده بود گفت:

وسایلم نیست، نمی تونم.

مامان حالا چی می خوای؟

عرفان گوشی پزشکی، فشارسنج و اینا.

مامان صبر کن یه لحظه، ببین ما داریم. اینا رو برای طناز خریده بودیم که دکتر بشه ولی....

از تو اتاق داشتم صدای مامانم و می شنیدم که داشت به رشته ی تحصیلم توهین می کرد. بهش گفتم:

دوست نداشتم....

بعد سرفه ام گرفت.

مامان برو تو معاینه اش کن ببینم.

عرفان وارد اتاقم شد. آرام قدم از قدم برمی داشت. دستش یکم لرزش داشت ولی سعی داشت که پنهونش کنه. اومد نشست لبه ی تختم. یه

نگاهی به آسمون کرد و یه چیزی گفت و گوشی رو گذاشت روی قلبم. بهم گفت نفس بکشم. تا اومدم نفس بکشم، سرفه ام گرفت.

عرفان حرف نمی زد. شده بود یه دکتر لال. دست سردش و گذاشت روی پیشونی داغ من. انقدر دستش سرد بود که برای یه لحظه لرزیدم.

عرفان گلوت چرک داره، مجبورم آمپول بنویسم.

خودم رو به مظلومیت زدم و گفتم:

نمیشه ننویسی؟

عرفان نه نمیشه.

یه نگاهی بهم انداخت و دوباره گفت:

باشه، فقط قول بده قرصات رو به موقع بخوری.

از شدت خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. اگه خودم و کنترل نکرده بودم یه ماچ آبدار از صورتش می کردم.

چه پسر خاله ی خوبی؛ چقدر آدم با شعوریه این عرفان. داره کم کم ازش خوشم میاد. چرا ازش خوشم اومد؟ فکر کنم به خاطر پاداش دادن به

کاری که برام کرده بود. آره، چه قدر ذوق مرگم من. به هر حال من بدم میاد ازش.

سلام خوبی؟

نیلوفر سلام مرسی. تو که فکر کنم اصلا خوب نیستی.

چرا؟

آدم پسر خاله ی با شعور داشته باشه مگه میشه حالش بد باشه؟ نه تو رو خدا بگو.

نیلوفر خب خب مبارکه. بالاخره یکی پیدا شد تا شما ازش تعریف کنی.

چی چی رو مبارکه؟

نیلوفر مبارک نیست، تسلیته.

ساکت؛ داشتم چی می گفتم؟

نیلوفر گفتم عاشق پسر خاله ات شدی.

غلط کردی. من کی همچین حرفی زدم؟

نیلوفر دوستش داری؟

اصلا هم این جور نیست.

نیلوفر حالا اسمش چیه؟

عرفان.

نیلوفر که از شدت تعجب چشمش چهار تا نه هزار تا شده بود گفت:

تو تا دو هفته ی پیش می گفتمی حالم بهم می خوره ازش. بیشعوره، اله، بله...

اون که هست ولی شعورش کم کم داره میره بالا.

نیلوفر برو نمی خوام جلوی چشمم بینمت. راجع به فامیلت که این حرفا رو می زنی وای به حال من.

پشت سر من چیا میگی؟

همه چیز.

نیلوفر که خیلی عصبانی بود گفت:

طناز فقط برو.

باشه. اصلا کي خواست پيش تو بمونه؟

و در حالي که برایش شکلک درمي آوردم از خيابون رد شدم تا تاکسي بگيرم برم شرکت. وارد اتاقم که شدم عرفان مشغول انجام دادن کاراش

بود. سلامي کردم و جوابي شنيدم.

عرفان حالت که خوبه؟

آره مرسي خوبم. دستت درد نکنه.

عرفان بابت چي؟

خودت نمي دوني؟

عرفان طنز بگو. اصلا امروز حوصله بحث کردن باهات رو ندارم.

آمپول.

هان...

18

بعد شروع کرد به بلند بلند خندیدن.

نخند.

عرفان تو از آمپول مي ترسي؟

نخيرم!

با خنده گفت:

پس چرا دوست نداري بزني؟

چون دنبال فضولش مي گشتم که پيدا شد.

عرفان مي ترسي.

نمي ترسم.

عرفان مي ترسي ترسو!

با بي خيالي بهش گفتم:

کرم از خود درخته!

عرفان چه ربطی داشت؟

ربط داره. اولش میگی نه من حوصله ی بحث کردن ندارم، بعد بحث و خودت شروع می کنی. برای چی؟ برای حرص دادن من.

عرفان تازه به خودش اومده بود که اصلا به توصیه های مصی گوش نداده، گفت:

خب کار امروزم چیه؟

باید بریم یه خرابه.

عرفان با تعجب داشت به من نگاه می کرد. پرسید:

خرابه؟

آره، اینم آدرشه.

آدرس و از دستم گرفت و خوندش. بعد گفت:

نمی شه حالا یه خرابه ی دیگه پیدا کنیم. این محل خیلی بده.

تو بگرد پیدا کن. بهترش رو پیدا کردی بهم حتما زنگ بزن.

عرفان اینم خرابه. چه قدر هم محلش بده. آخه تو این جا رو چه جوری پیدا کردی؟

بهش جواب ندادم و از ماشین پیاده شدم تا برم اندازه گیری های لازم رو انجام بدم.

من میرم اندازه گیری های لازم رو انجام بدم، تو همین جا منتظر باش.

عرفان چشم

اندازه هایی رو که لازم داشتیم گرفتیم. نظر عرفان هم لازم بود. صدش کردم که بیاد یکم نزدیکتر تا با هم یه سری چیزا رو بررسی کنیم.

خودم رفتم جلوتر تا باهانش صحبت کنم. فاصلمون خیلی کم بود که یهو یه سنگ لعنتی زیر پام لرزید.
نزدیک بود بیفتم ولی قبل از این که

بیفتم، توی آغوش گرم عرفان بودم. زودی خودم و جمع و جور کردم.

ممنون بابت....

عرفان ازین به بعد بیشتر حواست و جمع کن. ولی اشکال نداره دو هیچ به نفع من.

چرا دو تا؟

عرفان آمپول که یادت نرفته؟

خیلی.

عرفان زود باش بریم. این محله خیلی ناامنه.

سوار ماشین شدیم. یه آهنگ قشنگ که من خودم عاشقش بودم رو گذاشته بود و باهانش هم خونی می کرد.

دوستت دارم ولی چرا

نمی تونم ثابت کنم

لالایی می خونم ولی نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتتم بگو چرا نمی تونی باور کنی

آتیش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

دوستت دارم ولی چرا

نمی تونم ثابت کنم

لالایی می خونم ولی نمی تونم خوابت کنم

دوست داشتتم بگو چرا نمی تونی باور کنی

آتیش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید می خوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت می خواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توي چشمام مي ديدي کاشکي اين و مي فهميدي
بگو چه طور ثابت کنم که تو بهم نفس مي دي
يه راهي پيش روم بذار يکم بهم فرصت بده
براي عاشق تر شدن خودت بهم جرئت بده
ناخودآگاه منم باهات داشتم هم خوني مي کردم.
عرفان با خنده ي مخصوص خودش گفت:

20

دوست داري اين آهنگ رو؟

خيلي.

زير لب گفت:

خدا رو شکر، يه وجه تشابه پيدا کرديم.

چي؟

عرفان هيچي.

حالا من اگه ميقتادم زمين چي ميشد؟ فوق فوقش مردن بود ديگه. بهتر از اين بود که ميقتادم توي بغل
عرفان. از وقتي که من و نجات داده بود

هر موقع بهش فکر مي کردم توي دلم يه جوري ميشد. انگار دارن از تو من و قلقلک مي دن.

دوسه روزي بدون هيچ اتفاق خاصي سپري شد. داشتم توي خونه کانال تلويزيون رو عوض مي کردم که
مامانم ازم پرسيد:

طناز شماره ات آخرش 1521 بود يا 2115 ؟

مامان هنوز شماره ي من و ياد نگرفتي؟ 1521.

مامان امروز يکي زنگ زد خونه، فکر کنم رئيس شرکتتون بود. گفت شماره ات و گم کردن باهات کار
واجب دارن قراره باهات تماس بگيرن.

با خودم گفتم:

چرا منشیش زنگ زده پرسه؟ این محمدي هم آدم عجيب غريبه.

رفتم توي اتاق تا گوشيم و چک کنم ببينم کسي زنگ زده يا نه. يه اس ام اس از يه شماره ي غريبه برام اومده بود. بازش کردم تا بخونمش.

«امروز بعدازظهر مي تونم ببينمت؟»

جواب ندادم. اطمینان کامل داشتم که مزاحمه. دوباره صدای زنگ اس ام اش دراومد. بازش کردم:

«منم عرفان» .

جواب دادم:

کدوم عرفان؟ نشوني بده.

دوباره اس داد:

«اسم عرفانه. اسم بابام عليه. نشون به اون نشون که چند روز پيش جونت و توي يه خرابه نزديکاي ميدون شوش نجات دادم» .

اسم جون نجات دادن که اومد دوباره دلم يه جوري شد.

«خيلي بي تربيتي. فکر کردي نمي فهمم از کجا شماره ام و گیر آوردي؟ مي تونستي از خودمم بگیری. به چه مناسبت مي خوي من و بيني؟»

این و که داشتم مي نوشتم يهو گوشي شروع کرد به زنگ خوردن. خودش بود. ردش کردم و اس رو براش سند کردم.

«کار واجب دارم لطفا بيا، اينم آدرس» .

اون دو هيچ جلو هست، پس بذار يه بار برم ببينم چي ميگه. تازه آدرسش هم مرکز شهره و خدا رو شکر فامیلا و دوستان هيچ کدومشون پاشون

اون طرفا نمي رسه، مگر موارد ضروري.

رفتم سر کمد لباسا و یه مانتوي کتون طوسي با شلوار و شال طوسي پوشيدم. آرايش هم نکردم، چون اعتقاد داشتم همين جوري خوشگل هستم

و بودم و خواهم بود.

وارد کافي شاپ که شدم عرفان و نديدم. نيومده بود. نکنه سر کارم گذاشته؟ جلوي در کافي شاپ و ايساده بودم و داشتم شماره اش و پيدا مي

کردم تا بهش زنگ بزنم که صدايي از پشت اومد که نگیر اين جام.

سلام.

عرفان سلام. چرا جلوي در و ايسادي؟

دنبالت مي گشتم.

عرفان يه نگاهی به قيافه و تيپ من انداخت. خنده اش گرفت.

چرا مي خندي؟

عرفان آخه شدي شبیه اونايي که مي خوان برن مذاکره کاخ سفيد.

یه اخمي بهش کردم تا حساب کار دستش بياد. بعد رفتيم نشتيم.

خب بگو.

عرفان: تو چند ماهه به دنيا اومدي؟

نه ماهه.

عرفان عجله نکن. اول يه چيز سفارش بده، بعد ميگم.

خب من بستني شکلاتي مي خوام.

عرفان مثل اين که دوباره آمپول مي خواي؟

چرا نخوام؟

عرفان تو تازه دو روزه بهتر شدي.

تو چي کار به من داري؟ سفارش خودت و بده.

عرفان خب من به عنوان يه پزشک به سوگند بقراطي که خوردم بايد عمل کنم و مواظب مريضم باشم.

تو نترس. آگه بقراط اومد تو خوابت بفرستش پيش خودم پارتيت ميشم اون دنيا سر پل صراط حالت و نغيره.

عرفان سفارشا رو كه داد رو كرد بهم گفت:

تو تا آخر مي خواي توي همون شركت كار كني؟

مي خواستم جواب بدم كه سفارشا رسيد به سرعت برق و باد.

عرفان بستني رو گذاشت جلوي خودش و براي من يه قهوه و كيك گذاشته بود.

آگه الان اين جا يه مكان عمومي نبود يه چيز بارت مي كردم.

عرفان الان هم مي توني.

22

و چشماش و به معنای بي خيالي بست. منم در يك حرکت بستني رو گذاشتم طرف خودم و يه قاشق ازش خوردم تا دهني بشه ديگه نخوره.

تو خيلي تخس و پررويي. باز كن چشمت رو.

عرفان كه انگار خوشش اومده بود گفت:

خيلي بلايي. جوابم و ندادي.

آهان نه، شايد يه شركت بزنم.

عرفان براي احداث شركت پيگيري كردي؟

نه!

عرفان من من كنان گفت:

من پيگيري كردم.

چشم داشت از حذقه در مي اومد. اصلا به يه پزشك مجوز احداث همچين شركت مهندسي رو نمي دن. با چه اعتماد به نفسي رفته دنبالش؟

خب؟

عرفان گفتند آگه يه پزشک با مهندس پزشکی و سرمایه دارید فرصت خوبیه، از دستش ندید.

خب؟

عرفان سرش و انداخت زیر و گفت:

میای؟

مات و مبهوت جواب دادم:

کجا؟

عرفان دریا کنار! خب شراکت.

خیلی خوبه هستم.

عرفان منم هستم. سرمایه اش و هم که داریم ولی....

ولی چی؟

عرفان یه مشکلی هست.

چی؟

عرفان ما دو تا باید بریم توی آلمان یه سری دوره ببینیم، بعد گفت آگه یه طرف تو برای این پروژه یه خانم مجرده، همیشه برای دوره برید

آلمان.

بستنی که داشتم می خوردم پرید توی گلوم. عصبی شده بودم. یعنی چی؟ مسخره بازیش و در آوردن. چرا حالا به خانم گیر میدن به آقانه گیر

نمی دن؟

عرفان به خدا من نمی دونم. تازه یه چیز بدتر از این، باید برای دوره حداقل سه ماه از ازدواجش گذشته باشه.

23

پام و انقد محکم زدم به میز که صدای آخم بلند شد.

چرا حالا سه ماه؟

عرفان یکم فکر کرد بعد جواب داد:

به خاطر آمار ازدواج های سوری. حالا می خوای از خیرش بگذری؟

نه!

عرفان یه راه حل وجود داره.

نگو که داری به همون چیزی که من دارم فکر می کنم فکر می کنی.

عرفان فکر کنم منم دارم به همون چیزی که تو داری فکر می کنی فکر می کنم.

فکرشم نکن.

عرفان یه راه حل خیلی خوبه به خدا.

گفتم نه، اصلا بی خیالش میشم.

عرفان فرصت خوبیه. تا پنج سال دیگه کارآموز برای این دوره ها نمی گیرن.

راست می گفت، این دوره ها خیلی کمیاب بود.

عرفان دو دقیقه صبر کن من راه حلی که دارم و بگم، بعد برو.

درحالی که داشتم ناختم و با شدت می خوردم، گفتم:

بگو.

عرفان ما باید باهم ازدواج کنیم.

نه مثل این که اصلا حالت خوب نیست، من رفتم.

عرفان بشین تا آخر گوش کن بعد برو.

عرفان اولاً که به من هم گیر میدن که دارم مجرد می رم ولی واسه شما خب سخت تره. برای منم

مشکله که دارم مجرد میرم. سه ماه زندگی

می کنیم بعد طلاق می گیریم از همدیگه.

مگه طلاق و ازدواج الکیه که این جور حرفش و می زنی؟ واسه تو کاری نداره. برای یه دختر که

شناسنامه اش خط خورده باشه هزار تا مشکل

و حرف و حديث پيش مياڊ.

عرفان تو که نمي خواي ازدواج کني، پس مشکلت چيه؟

مشکل من توئي. شده به يکي بگم بياد نقش شوهرم و بازي کنه بهتر از اينه که بيايم با تو هم خونه بشم.

عرفان طناز خانم مشکل منم باشم من پسر خاله اتم. بيشتتر هوات و مي تونم داشته باشم. تازه شريکت هم هستم. امنيتت پيش من بيشتتره.

چرا خودت و به نفهم بودن مي زني؟

حرف حق و داشت مي زد. اگه قرار بود ازدواج سوري صورت بگيره من پيش عرفان جام امن بود.

24

نمي دونم، بايد روش فکر کنم.

سخته به خدا... سخته با کسي که ازش زياد خوشتون نمياد هم خونه بشيد. تازه جلوي بقيه اداي آدماي عاشق و دربياري. تا خود صبح فکر کردم.

نتيجه هموني شد که از اول تصميم گرفته بودم. يا بايد جلو نمي رفتم يا تا آخرش جلو مي رفتم.

صبح به شدت خواب آلود وارد شرکت شدم. عرفان نيومده بود. فکر کنم ديشب شيفت يمارستان بود. به خاطر همين امروز دير مي اومد.

کارام و که يکم انجام دادم سرم و گذاشتم روي ميز. نفهميدم کي خوابم برد. توي خواب چيزي نمي ديدم فقط دو تا صدا مي اومد که مي گفتم:

يکي عاشقته، يکي دوستت داره. آره اون عرفانه داره خودش و به آب و آتيش ميزنه.

چشمام و کم کم باز کردم. عرفان و ديدم که نشسته بود آروم کاراش و انجام مي داد.

سلام. چرا بيدارم نکردي؟

عرفان همين جوري!

اين عرفان مي ميرد بگه دلم نيومد بيدارت کنم؟

عرفان چي شد نظرت؟ خيلي وقت ندارما.

گیج داشتم نگاهش می کردم.

باشه.

مجبور بودم که قبول کنم. توی این دوره زمونه به هرکسی نمی شد اعتماد کرد.

چشمش چه برقی زد.

عرفان این یه زندگی قرار دادیه. قرار نیست توش هیچ اتفاق خاصی بیفته.

یه سری شرط و شروط داره.

عرفان نگفته قبول می کنم.

بذار بگم بعدا دبه در نیاری.

عرفان خب بگو طناز.

یه خونه می گیری حداقل دو تا اتاق خواب داشته باشه.

عرفان چرا دو تا؟

پس چند تا؟

عرفان صد تا!

نمی خواد. شما همون دو تاش و بگیر بسه. من در اتاقم و قفل می کنم. هر کاری دوست داشته باشم انجام می دم. با خانواده هامون هم هر دو

هفته یه بار نه، هر سه هفته یه بار رفت و آمد می کنیم.

عرفان باشه همه ی شروطات قبول؛ ولی راجع به این که بذارم هر کاری بخوای انجام بدی که نمیشه. در ضمن شاید خواستی کسی رو بکشی

نمیشه که.

25

اولین نفری رو هم که می کشم خودتی.

عرفان هی تهدید به قتل؟ وای وای چه کار بدی. راستی مراسم عقد و عروسی با هم انجام میشه.

چه جوري اعلام كنيم؟

خب من يه نقشه عالي دارم.

و شروع كرد نقشه اش و براي من توضيح داد.

عرفان خراب كاري نكني بد بخت بشيم.

با لبخند دندون نما بهش گفتم:

داداشي جايزه ي اسكار و بايد به من داد.

عرفان ديگه به من نگو داداشي.

آروم به خانواده هامون مي گيم كه با هم همكار شديم، بعد مرحله دو.

عرفان تو هي از احوال من بپرس، هي به مامان بابات راجع به خوبي هاي من بگو.

خب بابا، چرا حالا انقدر توضيح ميدي؟ خيالت راحت.

عرفان آخه پرونده ات سياه؟ خانم خانما.

حالا تو چرا انقدر خوشحالي؟

جا خورده بود. حرکاتش خيلي خوب لوش داده بود.

عرفان بريده بريده جواب داد:

هيچي به خاطر شرکته.

تو گفتي و منم باور كردم.

بيبين من نمي دونم چه غلطي كردم، چه غلطي دارم مي كنم، فقط مي دونم واي به حالت اگه سر به سرم

بذاري، ازم بخواي كه لوس بازياي زن و

شوهراي واقعي رو در بيارم...

نه به جون خودت نمي كنم. طناز خونه يادت نره.

توي خونه بابا و مامان داشتن فيلم مي دیدند. سريع رفتم پيششون نشستم و يه لبخند دندون نماي وحشتناك

براي اين كه بهشون بفهمونم

مسئله اي درميونه زدم.

بابا چه عجب ما شما رو خونه دیدیم.

چی کار کنم دیگه؟ کار و درس برام وقتی نمی داره.

بابا پس کی می خوای زندگی کنی؟

همیشه.

بابا شوخی نکردم. تو همیشه به فکر درس و کارت هستی، یکم به فکر خودت باش بابا جان. همیشه که تو رو ترشی بندازم.

26

نداز. من به فکر خودم هستم. اگه طنز سار بونه می دونه شترش و کجا بخوابونه.

بابا خدا کنه.

مامان تو یه رفلکسی نشون بده. من از توی اتاقم اومدم بیرون انگار خرز و خان اومده کنارش نشسته، عکس العمل نشون نمی ده.

مامان بگو. چی میگی؟

با حالت غم باری به مامانم نگاه کردم و گفتم:

مامان چرا همه ی اتفاقای بد برای آدم خوبه ی قصه میفته؟

مامان چرا چرت و پرت میگی طنز؟

آره دیگه هر موقع راجب قضیه ی مار و لونه و پونه صحبت میشه همه خودشون و می زنن به اون راه.

مامان و بابا به صورت کاملاً حیرت زده ای داشتند من و نگاه می کردن و منتظر بودند من حرف بزنم.

مامان میگی چی شده یا نه؟

یه مامان کشیده گفتم و بعد کم کم شروع کردم به گریه کردن. عذر خواهی می کنم، اشک تمساح ریختن.

ببین بد بختی طنزات و... ببین بگو با کی همکار شده؟ با عرفان، با پسر خاله ی فضول و پرروش...

گریه نمی کردم. یکم ویکس زده بودم پای چشمم تا اشکم در بیاد. بیچاره عرفان گفته بود خوبی بگم.

مامان باهاتس بجنگ. نذار که شکست بخوری. قوی باش.

تو رو خدا مي بينيد مامان اين جوري الگوي آدم باشه ديگه چي ميشه انتظار داشت؟
يکم که با مامان بابا اظهار تاسف کردیم پریدم تو اتاق تا یه اس ام اس به عرفان بزنم. براش زدم:
«حله!» یه علامت قلب هم گذاشتم کنارش چون مي خواستم با اعصابش بازي کنم.
منتظر اس ام اس بودم که صداش دراومد. مثل برق خواستم بازش کنم تا بخونمش که در اتاق باز شد و
مامانم اومد توي اتاق.

مامان به کي اس ام اس ميدي اين موقع شب؟

صدام و غم انگيز و تنها کردم و گفتم:

کي رو دارم؟ به نيلوفر.

بعد مامان در رو بست و رفت منم با کمال آرامش بازش کردم و خوندم:

«ايول»!

یه عالمه علامت قلب و بوس هم گذاشته بود کنارش. اين کارش باعث شد تا مدت ها اين پیامش رو توي
گوشيم داشته باشم.

مصطفي اصلا کار درستي نيست بچه ها!

چرا درست نباشه؟ خيلي هم خوبه. تازشم داريم به خود کفائي کشورمون کمک مي کنيم.

27

عرفان راست ميگه طنز!

مصي آقا عرفان مگه شما تا چند وقت پيش نمي گفتي مي خواي سهام بیمارستان رو بخري؟

عرفان حرفا مي زني ها، من پولم کجا بوده؟

مصي چه طور پول داري شرکت بزني؟

عرفان به اون وام تعلق مي گيره خب.

مصي من خرم؟

عرفان گوشه ي لبش و گاز گرفت.

مصي با اشاره صورت يه چيزاي بار عرفان کرد و گفت:

آقا عرفان نمي شه من کمکتون نمي کنم.

مصي جون! چيزي نمیشه که، خب کار خيره به خدا ثواب داره.

مصي با عصبانیت کتابي رو که از توي کتابخونه درآورده بود رو پرت کرد روي ميز و جواب داد:

نه بکشيد خودتون رو هم بهتون کمک نمي کنم.

بچه پررو انگار گناه کبیره مي خواد انجام بده. مي خواد يه دروغ مصلحتي بگه ديگه، کشت ما رو. کيفم و از روي صندلي برداشتم و و بلند شدم

که برم.

به درك اصلا کمک نکن. خودم با عرفان حلش مي کنم. عرفان بيا بریم.

عرفان چشم.

و پشت سر من راه افتاد. سرم و مي خواستم برگردونم که عرفان و در حال شکلک در آوردن براي مصطفي ديدم. از خجالت بيچاره سرخ شد.

از دفتر مصطفي اومديم بيرون که عرفان گفت:

طناز وايسا!

چيه؟ چي ميگي؟

عرفان پس فردا که جمعه اس تولدمه، مي خوام تولد بگيرم.

سلامت باشي به من چه؟

عرفان قراره توي شمال تولد بگيريم.

بازم با بي تفاوتی بهش جواب دادم:

به من چه؟

عرفان نقشه مون اينه که توي تولد اول به بچه ها اعلام کنيم که من عا....

عا چي؟

یه نفس عمیق کشید. بعد چشمای مشکیش و بست و گفت:

28

عاشقت شدم.

وقتی اون جور ی گفت عاشقت شدم دلم لرزید.

خب چه جور ی می خوای بگی؟

عرفان ببین من به پسر عمه ام هم این قضیه رو در میون گذاشتم. اون قبول کرده بهمون کمک کنه. اگه مصی هم قبول کنه که خیلی خوب

میشه.

که چی بشه؟

عرفان میریم شمال، من تولدم و بعد از ظهر می گیرم ولی از صبح اونجا هستیم. بساط پاسوربازیمون هم به راهه. هر بازی که کردیم تو می بازی. طنز این و حتما یادت باشه؛ تو....

ادامه ی حرفش و گرفتم و گفتم:

می بازم.

عرفان بعد من همش از تو دفاع می کنم و تاوان جریمه هات و می پردازم. فقط یادت باشه خراب کاری نکنی.

باشه.

عرفان یه دو هفته ای تحمل کن این لوس بازی ها رو، بعدش دیگه راحتیم.

راستی امروز نوبت توئه که به مامانت اینا بگی، یادت نره.

عرفان حواسم هست.

هوا حسابی تاریک شده بود. الان دوست داشتم برای یک ثانیه برم خونه ی عرفان اینا که ببینم چه خبره. رفتم روی تختم دراز کشیدم و گوش

رو هم گذاشتم روي شکم تا اگه يه موقع اس ام اس اومد در صدم ثانيه بازش کنم بخونمش. داشتم نقشه ي جمعه رو مرور مي کردم که صدای

اس ام اس دراومد. قلبم از جا کنده شد. ضربان قلبم اون لحظه بیشتر از دويست تا در ثانيه مي زد. پیام داد که:

«مال منم حله» .

جوابش و ندادم و با خيال راحت خوابيدم.

من و عرفان آخرين نفرهايي بوديم که اون شب از شرکت خارج شدیم. داشتيم نقشه ي فردا رو مرور مي کردیم.

حواسم هست، خداحافظ.

عرفان طنناز!

هووم؟

عرفان خوشگل کنی بیای.

با لجبازی گفتم:

خوشگل هستم.

عرفان اون که بله ولي خوشگل تر.

29

نفسم و بيرون فوت کردم و جواب دادم:

فعلا که دوران پادشاهي توئه.

وقتي به خونه رسيدم سريع رفتم که بخوابم، چون صبح ساعت پنج بايد بيدار مي شدم که براي عرفان جون خوشگل کنم.

صبح به زور از خواب بيدار شدم. رفتم سر کمد لباسم تا لباس بردارم که تازه يادم افتاد بله براي عرفان کادو نگرفتم. زودي زنگ زدم بهش و

قضيه رو گفتم. اونم با کمال آسائش جواب داد:

مي دونستم كه يادت ميره براي همين خودم گرفتم.

خيالم راحت شد. رفتم تا لباس بپوشم. يه شلوار آديداس مشكي با مانتو مشكي و شال سفيد. كتووني هام و هم پوشيدم. رفتم جلوي آينه تا

خوشگل كنم براي عرفان جونم.

سلام چطوري طناز؟ احوالت؟ چي كار مي خواي بكني؟

صدام و عوض كردم و جواب دادم:

مي خوام براي تولد آقامون خوشگل كنم.

بعد شروع كردم به آرايش كردن. يه خط مشكي توي چشماي خاكستريم كشيدم كه رنگش بيستر توي چشم بياد. مژه هام و هم فر دادم هوا.

يه رژ لب مسي هم براي حسن ختام.

چي شدم؟ به به... بنام علم ژنتيك و كه بين هر صد نفر تعداد آدم محدودي چشماشون خاكستريه، موهاشون مشكيه.

رفتم جلوي در منتظر شدم تا عرفان بياد دنبالم كه ماشين مصي رو ديدم كه داره مياد.

مصي سلام سوار شو بريم.

مگه تو هم ميائي؟

مصي بدو بيا. از دست شما دو تا چي كار مي تونستم بكنم؟

باشه بريم.

چشمام و به زور نگه داشته بودم كه صداي مصطفي من و به خودم آورد.

خيلي شبیه اونايي كه مي خوان برن تيم ملي شديا.

يه لبخند بهش زدم و بعد چشمام و گذاشتم روي هم تا بخوابم. زياد نخوابيدم. بيدار كه شدم توي آينه رو نگاه كردم. عرفان داشت از پشت سر

مي اومد.

مصي ا؟ بيدار شدي؟

پ؟ نَ پ؟ رفتم روي استند باي.

مصي بي زحمت اون گوشي من و مي دي؟

بعد زنگ زد به عرفان.

مصي ببين طناز بيدار شده. بزمن کنار بياد پيش خودت؟

30

مصي باشه.

مصطفي زد کنار. پشت سر اونم عرفان زد کنار. از توي ماشينش صدای آهنگ دوست د اشتتني من مي اومد.

دوستت دارم دوستت دارم هنوز عشق مني

مي دونم منو از ياد مي بري

بهونه نفس کشيدنم تويي

دوستت دارم تو قلب من فقط تويي

عرفان: کله اش و از تو شيشه کرد تو و سلام کرد.

سلام

یک ثانيه اي داشت صورتم و اسکن مي کرد. دوباره گفت:

بلند شو بيا تو ماشين من با هم ديگه نقشمون رو مرور کنيم.

تا وسطاي راه با هم ديگه راجب نقشه ي طلايي عرفان که مو لاي درزش نمي رفت صحبت کرديم. بعد من دوباره گرفتم تا خود ويلا خوابيدم.

تهمينه طناز کو؟ کجاست؟

عرفان توي ماشين من خوابه.

تهمينه تو ماشينه تو؟ جل الخالق چه چيزايي آدم نمي شنوه. من تا با چشماي خودم نيينم باور نمي کنم.

عرفان يه خنده ي موديانه زد و گفت:

برو نگاه کن.

تهمینه که داشت از تعجب شاخ درمی آورد رو به عرفان کرد و گفت:

تنها کسی که شما دو تا می شناسه همون خداست.

بعد دستاش و به علامت دعا بلند کرد و گفت:

ای خدا به من علم شناخت جانوران را عطا کن!

عرفان دنبال تهمینه کرد و وقتی خسته شد اومد طرف ماشین تا من و بیدار کنه. ضبط و روشن کرد و آهنگ طنز و گذاشت و شروع به هم خونی

که چه عرض کنم، باهاش کرد.

عرفان حالا طنز بیدار شو، بیدار شو.

خواب آلود بهش گفتم:

کمش کن عرفان. ولم کن می خوام بخوابم.

مسخره ی لوس صداس و بیشتر کرد و شروع کرد رقصیدن باهاش. موقع طنز گفتن خواننده که شد اومد طرفم دستام و محکم تکون داد که

خواب از سرم پرید. سرم به شدت درد گرفت.

31

با حالت اعتراض آمیزی بهش گفتم:

ببین سرم درد گرفت خوب شد الان؟

بعد رفتم توی ویلا. سرم خیلی درد می کرد. روی تخت ولو شدم. دیگه حال و حوصله اجرایی عملیات رو نداشتم. صدای در زدن اومد.

بیا تو.

عرفان بود. شده بود عین بچه هایی که می خوان از کسی عذر خواهی کنن. بعد روم و کردم اون ور.

پشتم بهش بودم. قیافه اش و نمی دیدم ولی صداس خوب معلوم می کرد که قیافه اش چه جوریه!

عرفان کشیده گفت:

طناز؟

جواب بهش ندادم. داشتم از خنده غش مي کردم. با حالي که نگراني توش بود ازم پرسيد:

حالت خوبه؟

اين سري جوابش و دادم.

نه!

عرفان بيا قرص بخور خوب بشي.

روم و برگردوندم بهش و گفتم:

تو فکر مي کنی فشار عصبي که بهم وارد شده واقعا با قرص خوب ميشه؟ بعیده، از تو که دکتری بعیده.

عرفان که دلش به حال من سوخته بود، گفت:

من چی کار کنم؟ سرم و بکوبم به دیوار تو خوب ميشي؟

بايد فکر کنم.

با کمی مکث گفتم:

فکر کنم آره.

عرفان پاشو پاشو خودت و لوس نکن. بيا مرحله ي اول انجام عمليات رو انجام بدیم.

اولین قدم نقشه هاي ما اين بود که پاسور بازي کنیم. توي هر دست عرفان به نفع من بيازه.

توي دست آخري که داشتیم پاسور بازي مي کردیم قرار شد شخص برنده براي شخص بازنده جريمه

تعيين کنه. اين جا بود که تير عرفان به

هدف خورد و من شدم بازنده و تهمينه شد برنده. قرار بود يا مصطفي يا عليرضا (پسر عمه ي عرفان) يا

خود عرفان ببره تا اگه يه موقع من

باختم يه جريمه ي آسون براي من بب؟رند.

حالا اين جا تير عرفان خان به خطا رفته بود و من مونده بودم با تهمينه اي که از صبح تا حالا فهميده

بوده من و عرفان چمون شده.

تهمينه چيه مي ترسي؟

با بي خيالي گفتم:

32

ترس چيه؟

تهمينه عرفان!

عرفان بله؟

تهمينه نمي خواي از ش دفاع كني؟

عرفان نه واسه چي؟ خودش زبون داره شش متر.

تهمينه باشه. من جریمه ام و ميگم. جریمه ي تو....

بگو ديگه قلم اومد توي دهنم.

تهمينه دوباره يه نگاهي به عرفان كرد و گفت:

جریمه ي تو....

دوباره تکرار كرد:

جریمه تو اينه كه بري صورت عرفان و ببوسي. حتما خيلي دوستت داره كه از صبح تا حالا به خاطر تو باخته.

نفسم ديگه بالا نمي اومد. اي تهمينه ي سست عنصر به حساب تو يكي من مي رسم.

عرفان سعي داشت به تهمينه بفهمونه كه بابا ول كن بازيه، ولي اون روي خر كسي سوار بود به اسم شيطون.

عرفان تهمينه ول كن بازي بود حالا.

تهمينه من ول كن ماجرا نيستم.

بعد تهمينه بقيه ي بچه ها رو صدا كرد تا بيان.

تهمينه بچه همه با هم دست بزنيد طنز عرفان و ببوس يالا.

بعد همه بچه ها دور ما دو تا بیچاره یه دایره زدند. من با چشمام از عرفان خواهش می کردم که یه کاری بکنه. در حال التماس کردن بودم

که دیدم عرفان گفت:

هیس ساکت باشید یه لحظه. یه خبر داغ دارم براتون.

همه ی بچه ها ساکت شدن.

من، عرفان، همین جا توی همین ساعت از روز جمعه، اعلام می کنم که عاشق طناز شدم. تاوان باختش رو هم خودم پس میدم.

بعد اومد جلو. چشمام و یه لحظه بستم. وقتی چشمام و باز کردم چشمای درشت و سیاه عرفان رو دیدم که به چشمای من زل زده بود. یه چند

ثانیه توی چشمای همدیگه خیره شدیم. بعد عرفان بالاخره با لبای گرمش گونه من رو بوسید.

چه چشمای مشکی براقی داشت. چرا تا حالا ندیده بودم چشماش رو؟ وای تهمینه بمیری که آبرو برامون نداشت.

تینا چت شده؟ داری به عجقت فکر می کنی؟

برو بچه.

تینا تو که ازش بدت می اومد؟

33

گفتم برو.

تینا واقعا که به تو هم میگن دختر خاله؟

نه به من میگن طناز.

تینا مسخره بازی در نیار طناز. چه جور می؟

چه جور می؟ همون جور می که همه عاشق میشن. همون جور می که...

تینا این و می فهمم ولی طناز تو که اصلا هیچ علاقه ای به عرفان نداشتی.

توی دلم گفتم الان هم هیچ علاقه ای ندارم. مجبورم.

تینا طنز مرگ من می خوای چی کارش کنی؟

چشمم چهار تا شد. مگه من می خواستم بکشمش که میگه چی کارش می خوای بکنی؟

تینا خانم بهت رو میدم دیگه سوار نشو خب؟ در ضمن من و عرفان عاشقانه همدیگه رو دوست داریم.
لطفا بفهم.

تینا باشه خدا کنه کنار همدیگه خوشبخت بشید.

به خاطر شوکی که عرفان به همه وارد کرده بود مجبور شدم تا خود شب به نگاه ها و حرفای کنایه دار
بچه ها ی فامیل گوش کنم.

ظهر بود. همه ی بچه ها خوابیده بودند. منم توی رخت خوابم غلت می زدم تا خوابم ببره ولی از خواب
خبری نبود. خیلی دوست داشتم که به

سرعت برق و باد این چند هفته بگذره تا از نقش بازی کردن راحت بشم. توی همین فکر غرق بودم که
صدای در اتاق اومد.

بفرمایید.

عرفان با یه لبخند دندان نما وارد اتاق شد. از حالت دراز کش به حالت نشسته تغییر حالت دادم.

هووم؟

عرفان هیچی، حوصله ام سر رفته. همه رفتن خوابیدن منم بدون هیچ کمک دستی موندم با یه عالمه کار
که ریخته روی سرم.

این اسمش هیچی نیست. این یعنی یکی رو می خوای کارگرت بشه.

نه به خدا خواستم بیای تو هم حوصله ات سر نره.

عرفان شونه اش و با بی خیالی بالا انداخت. بعد گفت:

به هر حال هر وقت حوصله ات سر رفت بیا توی حیاط، من منتظرت هستم.

در و پشت سرت ببند.

دوباره تنها شدم. تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم و برم پیشش توی حیاط. یه سوئشرت پوشیدم رفتم
بیرون. هوا سرد بود ولی نه اون

جوری که نتونی تحملش کنی.

عرفان که متوجه اومدن من شده بود سرش و کرده بود اون ور و مثلاً داشت با در و دیوار حرف می زد.

عرفان هر کی من و ببینه میگه خوش به حال زنم از بس که خوبم، از بس مهربونم.

هر کس من و می ببینه....

34

عرفان با خنده گفت:

میگه بیچاره شوهرت.

جنون داره حرص من و در میاره. از این که من حرص می خورم شارژ میشه، پس بهترین راه اینه که بزنی تو برجکش.

آره عزیزم همشون میگن بیچاره شوهرت از بس که دست پختت خوبه، از بس که خوشگلی، از بس که ناز داری.

عرفان طنز جان به حرف مردم همیشه اعتماد کرد. از یه گوش بگیر از یه گوش بده بیرون؛ آره. جوابش و ندادم.

راستی چه جور ی به مامانت گفتی من و می خوام؟

عرفان گفتم مامان من زن می خوام.

همین جور ی گفتی؟

عرفان نه بابا گفتم بهش بچه ات داره میفته توی گناه؛ زن می خواد.

وای وای، خب؟

عرفان بعد گفت دلت می خواد زنت چه جور ی باشه؟ منم گفتم دوست دارم قدش 1.67 ، موهاش مشکی، چشمش طوسی باشه. خوشگل باشه،

اخلاق حسنه داشته باشه. مامانم گفت توی فامیل باشه؟ گفتم از قدیم گفتن از توی فامیل زن بگیر ی.

بعد مامانم شروع کرد به فکر کردن. منتظر بودم اولین نفر اسم تو رو بگه که خودم از دهنم پرید گفتم:

طناز

سرمو به علامت تاسف چند بار تڪون دادم.

عرفان بيا كمكم ڪن اينا رو بچينيم روي ميز، خواهش.

باشه ولي تو چي ڪار مي ڪني؟

عرفان من مي خوام وسايل نور پردازي رو درست ڪنم.

بعد شروع ڪردم به تزيين ڪردن ميز. عرفان هم داشت با سيم ها ورمي رفت.

ڪاشڪي زودتر سه شنبه بشه بيابن خواستگاري تموم بشه.

عرفان چيه؟ دوست داري هر چه سريع تر به قسمت مهم داستان برسي؟

نه حوصله ام سر رفته از نقش بازي ڪردن. خاله بازي قشنگيه ولي بايد زودتر تموم بشه.

عرفان نفشش و با افسوس بيرون فرستاد و گفت:

ڪاشڪي واقعي بود.

بعد دوباره مشغول انجام ڪارش شد. حين انجام دادن ڪار هم همش آهنگ مورد علاقه اش و م يخوند و

دقيقا اين تيكه اش سرش و بلند مي

ڪرد و به من نگاه مي ڪرد.

35

دوستت دارم ولي چرا نمي تونم خوابت ڪنم

لالايي مي خونم ولي نمي تونم خوابت ڪنم

دوست داشتن من و چرا نمي توني باور ڪني

آتيش اين عشق و شايد دوست داري خاكستر ڪني

بيا اينم ميز.

عرفان مرسي برو حاضر شو.

عرفان وایسا بیا سوئیچ و بگیر برو کادو تولدم و که برام گرفتی از توی داشبورده ماشین بیار.
باشه.

عرفان یادت باشه برام کادو نگرفتی.

یادم نبود خب.

عرفان زن فراموشکار هم نعمتیه!

این و عرفان گفت. بعد یهو سیم توی دستاش جرقه زد.

عرفان با خنده گفت:

خدایا غلط کردم.

ای خدا شکرت که حق هیچ کس رو ضایع نمی کنی.

عرفان خیلی طرفدار داریا؟

حسودیت میشه؟ تازه کجاش و دیدی؟ مگه تو طرفدار نداری؟

عرفان دارم ولی دوست دارم یکی طرفدارم باشه و هرکاری می کنم اون اصلا از من طرفدار نمی کنه.

بعد رفتم تا از توی ماشین کادو رو بیارم. یه جعبه ی مسطیل شکل تقریباً بزرگ که نسبت به بزرگیش سنگین نبود. تکونش دادم ولی صدایی از

توش درنیومد. یعنی چی خریده بود؟

حموم که رفتم لباسام و دیگه پوشیدم. یه بلوز زیر و رو بافت صورتی که روش سنگ کاری شده بود با یه شلوار لی طوسی. رفتم جلوی آینه تا

یکم آرایش کنم.

در حالی که داشتم مداد توی چشمم می کشیدم دعا دعا کردم تا سریع تر ازین نقش بازی کردن ها خلاص بشم.

آرایش که کردم رفتم توی حیاط. خیلی هوا سرد بود. سردی هوا با بعدازظهر قابل مقایسه نبود.

عرفان و گوشه ی حیاط دیدم که داشت از بچه ها پذیرایی می کرد. نگاهش که به سمت من افتاد یه چشمک برام زد. منم برای این که عکس

العمل نشون داده باشم دستم و گذاشتم روی قلبم که مثلا قلبم برات می زنه عشقم. گفتم مثلا نه واقعا دوباره چشماش رفت توی حالت نور بالا و برق زد.

36

منم برای اینکه از سوال پیچ شدن توسط بچه ها در امان باشم یه گوشه تنها نشستم. توی فکر بودم که عرفان اومد.

عرفان به به سلام طنناز خوشگله. بابا گفتم خوشگل کنید نه بقیه رو دیوونه کنید.

بقیه چشماشون رو درویش کنن.

عرفان خندید و گفت:

نمیشه خب! کادوم و نمی خوای بهم بدی؟

چرا ریال اول باید بفهمم توش چیه، بعد.

عرفان با هیجان شدید برگشت گفت:

نه دیگه همون موقع بازش کردم می فهمی توش چیه.

منم بهت نمی دم.

عرفان لبخندی از روی حرص زد و گفت:

بده عزیزم زشته.

نچ باید بگی.

صداش بلند تر شد و گفت:

طنناز تا سه می شمرم باید بهم اون و بدی. یک... دو... دو و بیست و پنج....

مصی شما دو تا دارید چیکار می کنید؟

با هم دیگه گفتیم:

به شما ربطی داره؟

مصي به من نه، ولي همه دارن ننگتون مي کنن.

مصي عرفان! بگو کي اومده؟

عرفان کي؟

مصي حدس بزن.

عرفان مسخره بازي در نيار بگو.

مصي پريسان اومده.

عرفان چي؟ اون کي اومده؟ من که دعوتش نکردم.

مصي پاشو بيا سلام عليک کن زشته.

عرفان باشه تو برو من ميام.

عرفان بلند شد و لباسش و درست کرد و جدي رفت تا سلام کنه.

منم با بي تفاوتی کامل نشسته بودم و داشتم قندیل مي بستم. گه گداري يه نگاهي به عرفان و پريسان مي انداختم تا ببينم چه خبره. اصلا

37

پريسان کي بود که عرفان اين جور دربارہ اش با مصطفي حرف مي زد؟

لعنتي از عرفان هم نمي شد چيزي بپرسى. تا چيزي مي پرسيدي پررو ميشد ولي خدا رو شکر انقدر اينتنجل سرويس هست که خودش زودتر

ميگه. همون جوري که مچاله شده بودم و مي لرزيدم بهش نگاه کردم. چه تپي هم زده. يه کت و شلوار مشکي کبريتي با بلوز سفيد. داشتم

نگاش مي کردم که متوجه شدم اونم داره با يه لبخند ژکوند من و نگاه مي کنه. ديگه حرفاش تموم شده بود. اومد سمت من و گفت:

سردته، آره؟

آره خيلي. آخه کدوم آدم عاقلی اين موقع سال توي حياط جشن تولد مي گيره؟

عرفان اولاً که اين جا حياط نيست باغه، دوما خودم.

حياط ويلا كه محسوب ميشه؟

عرفان آره.

پس انقدر با من بحث نكن.

عرفان تقصير خودته. مي خواستي پالتو بپوشي.

حالا كه نپوشيدم.

عرفان بيا مال من و بپوش.

مي دوني كه من لباس كسي رو نمي پوشم.

عرفان عصبى بهم گفتم:

طناز بهت ميگم بپوش. مي دونم الان داري از سرما مي ميرى.... باشه نپوش من رفتم.

كجا؟

عرفان جيم الف جا. همين جام ديگه، مهمون دعوت كردم بايد حواسم بهشون باشه خب.

نرو و لشون كن. دارن خودشون از خودشون پذيرايى مي كنن. بيا كادوها رو باز كنيم خواهش.

عرفان اول پالتو رو بپوش.

باشه كجا داري ميرى؟

عرفان مگه نگفتمى برىم كادوها رو باز كنيم؟

چرا؟

عرفان واي دارم ميرم همين كار و بكنم.

اين و گفتم و برگشت كه بره، يهو پريسان جلوش ظاهر شد. پريسان يه دختر چشم و ابرو مشكى با آرایش فوق العاده غليظ و جلف بود.

پريسان ب؟ه عرفان خان، ايشون رو به ما معرفى نمى كنيد؟

عرفان كه دلش مي خواست اون لحظه سر از بدن پريسان جدا كنه، بهش گفتم:

ايشون طناز دختر خاله و البته نامزد من هستن.

تا عرفان گفت نامزد، چشماي پريسان 44 تا شد. لحن صداش تغيير كرد، بعد گفت:

نمي خوي من و به نامزدت معرفي كني؟

عرفان اوه يادم رفت. ايشون پريسان خانم دختر شريك بابام هستن.

بعد يه جوري كه فقط خودمون دو تا بشنويم گفت:

و خواستگار قبليم.

از حرف عرفان خنده ام گرفت. نتونستم خنده ام و كنترل كنم. طوري خنديدم كه پريسان فكر بد كرد.

پريسان چيز خنده داري گفت عرفان؟

نه همين جوري خوشحال شدم ديدمتون.

پريسان عرفان جان مواظب خودت باش. به آدمايي كه همين جوري مي خندن نمي شه اعتماد كرد.

عرفان چشم مواظبم.

عرفان نفسش و فوت كرد و گفت:

دختره ي ديوونه بدو بريم كادوها رو باز كنيم.

بعد عرفان بچه ها رو صدا كرد تا بيان كادوها رو باز كنيم.

عرفان خب اول كدوم و باز كنيم؟

بعد دستش و برد سمت هموني كه براش خريده بودم.

عرفان خب اين از طرف كيه؟ روش نوشته « تقديم به عرفان عاشق »

عرفان آخه من كي بلد بودم از اين جور حرفا بزوم كه تو از طرفم نوشتي؟

عرفان خب اين از طرف طنناز جونم، عزيزدلم هست.

نمي دونم خودش از كجا اين جور حرف زدنا رو ياد گرفته بود.

بعد کادو رو باز کرد. یه ادکلن فرانسوی اصل به علاوه یه قاب عکس که توش عکس دونفریمون وقتی که بچه بودیم رو زده بودیم. توی این

عکس من یه لباس عروس پوشیده بودم. عرفان هم یه کت شلوار و کراوات دقیقاً شده بودیم عین عروس دامادای واقعی. از این عکس فقط من

و عرفان داشتیم که من عکسمون رو سوزونده بودم، ولی عرفان نگه داشته بود. خنده ام گرفت از کارش.

باز کردن کادوها که تموم شد رفتیم توی ویلا تا حاضر بشیم برگردیم. داشتیم از پله های ویلا بالا می رفتیم که برقاً رفت. چشمام هیچی رو نمی

دید. آرام آرام شروع کردم که از پله ها برم بالا که دستی بازوم و محکم گرفت و گفت:

دستت و بده به من بریم بالا خطرناکه این جور.

نه خودم می رم.

عرفان با صدای بلند و عصبانی گفت:

دستت و بده به من تا با هم بریم بالا، این قدر هم لج نکن با من.

39

رفتم حاضر شدم تا راه بیفتیم بریم.

هان یه شرط یادم اومد!

عرفان خسته نباشی، چی؟

خواست باشه که من این دو هفته رو به هر خفتی که شده تحمل می کنم، فقط برای رسیدن به هدفم، تو نباید برداشت دیگه ای بکنی! خب؟

عرفان خفت یعنی چی؟

خودت خوب می دونی، همین لوس بازی!

عرفان باشه، ولی منم یه سری شرط دارم، ولی الان نمی گم، روز خواستگاری بهت می گم.

چهار ساعت و خرده ای توی ترافیک بودیم. توی این مدت عرفان من و با آهنگ مورد علاقه اش خفه کرد! نمی دونم توی این آهنگ چی دیده

که همش همین رو می زاره! بالاخره رسیدیم خونه. با خستگی شدیدی وارد خونه شدم. همه خواب بودند، منم رفتم تا بگیرم بخوابم. صبح اصلا

قصد رفتن به شرکت یا دانشگاه رو نداشتم، دوست داشتم بخوابم.

ساعت دوازده و نیم ظهر از خواب بیدار شدم. هنوز خستگی دیروز توی تنم بود.

مامان سلام طناز خانم، خوش گذشت؟

بد نبود.

مامان من، من کنان گفتم:

چیزه، طناز خاله ات...

خاله ام چی؟

مامان خاله ماهدخت...

وقتی مامان دید هیچ عکس العملی نسبت به این خاله نشون نمی دم، حرفش رو زد.

مامان خاله ماهدخت دیشب زنگ زد، گفت سه شنبه میان خواستگاری.

خواستگاری کی؟

مامان تو دیگه.

نه مامان، قول که ندادی؟ یه جور ردشون کن برن.

مامان نمیشه، قرار گذاشتیم دیگه.

باشه حالا ببینیم چی میشه.

بعد رفتم توی اتاقم تا جمع و جورش کنم. هر چی که توی کمد و کشوها داشتم، ریختم بیرون تا مرتبشون کنم. جمع کردن اتاق تا آخر شب

طول کشید. شب هم رفتم خوابیدم، چون فردا حتما باید می رفتم سر کار.

این دو سه روز تا خواستگاری، به سرعت گذشت، تا اینکه سه شنبه رسید. خاله اینا قرار بود ساعت شش بعد از ظهر بیان. کارهام رو که انجام

دادم، رفتم تا حاضر بشم. یه بلوز آبی تیره که روش جقه های آجری رنگ روش داشت، با یه شال و شلوار آبی استامپی پوشیدم. رفتم توی

آشپزخونه نشستم تا بیان.

مامان استرس داري؟

نه.

مامان نظر کلیت راجع به عرفان چیه؟

نظري ندارم.

مامان خوبه که...

همین و مامان گفت و زنگ در ما هم زده شد.

بعد از سلام و علیک، همه بدون هیچ حرفی نشسته بودند. منم رفتم توي آشپزخونه تا هر موقع گفتن، چایی بریزم و بیارم.

آشپزخونه طوري بود که دیدي نسبت به پذیرایی نداشت، فقط یه آینه داشت، که از توي اون می تونستي قسمتی از پذیرایی رو ببینی. آد اون

قسمت از پذیرایی، عرفان نشسته بود! عین این بچه مظلوما نشسته بود روی مبل. یه پیراهن سفید پوشیده بود و آستیناش رو هم تا آرنجش زده

بود بالا. روی این پیراهنش هم یه جلیقه ی مشکی پوشیده بود. پالتوی مشکیش رو هم در آورده بود روی پاش گذاشته بود. بچه چه قدر هم

خوش تیپه ما خبر نداشتیم! مطمئنم همون پریسان جونش داره واسه عرفان له له می زنه. داشتیم به قیافه ی عرفان دقت می کردم که بالآخره

یکی شروع به حرف زدن کرد.

مامانی خب نمی خواهید شروع کنید؟

مامان آره راست می گن، خب شما بگید از گل پسرتون.

چه تعارفاتی که تیکه پاره نمی کنن اینا! بیچاره این دو تا خواهر، تا دو روز پیش با هم دیگه جون جونی بودن، الان انگار در مقابل هم دونل انجام

بدن.

عمو علي خب مهران خان اين پسر ما، ظاهر و باطن.

بابا خب چي کار مي کني پسر؟

عرفان هيچي کار و درس و زندگي.

بابا خب، خب، موفق باشي.

خاله اين عرفان انقدر مهربون و خوش اخلاقه، که خدا مي دونه.

بله علاوه بر خدا، منم مي دونم چه قدر مهربونه! پشت اين چهره ي به ظاهر مظلوم، يه شخصيت زورگو و بدجنس نشسته.

ماماني چرا نشستي؟ پاشو چايي بريز بيار.

طوري که ماماني بشنوه، گفتم اي خدا چرا همه کارهاي سخت مال ماست؟!

ماماني طناز؟

جان؟

ماماني بدو!

41

نمیشه...

ماماني نه خير، منتظرم.

باشه.

چايي رو که بردم، يه کم نشستم، بعد بزرگترها تصميم گرفتند که ما دو تا بريم با هم صحبت کنيم.

عرفان پشت سر من به طرف اتاق راه افتاد.

عرفان که وارد اتاق شد، اول يه چرخي توي اتاق زد، به اين ور و اون ور سرک کشيد، بعد نشست روي صندلي.

عرفان بي مقدمه ازت مي پرسم که چه قدر من رو دوست داري؟

منم بي تعارف جواب مي دم هيچي!

عرفان نميشه، پس من چرا اومدم خواستگاري كسي كه دوستم نداره؟!

فكر كردي كه من زنت مي شم؟ واقعا اشتباه كردي! مثل اينكه ما با هم يه سري قول و قرار هايي گذاشتيم.

عرفان خب بابا شوخي كردم، به عنوان يه هم خونه، يه دوست، چه مي دونم... دوستم داري يا نه؟

ديگه داشتيم با اين كاراش به مرز جنون مي رسيدم! براي راحتی خودم گفتم:

آره دوستت دارم.

عرفان خب خيالم راحت شد. حالا نمي خواي بپرسی شرط هام چيه؟

بي تفاوت پرسيدم:

شرط هات چيه؟

عرفان خب اولاً كه لباس دكلته مي پوشي، توي عروسي كفش پاشنه ده سانت مي پوشي، هر جا مي ريم آرايش مي كني! نقشت رو خوب بازي

مي كني، به حرف منم گوش مي دي.

ديگه؟!

عرفان ديگه هيچي عزيزم.

مهریه ام؟

عرفان نصف سهام كارخونه با صد تا سكه.

گفتم:

ديگه الان دوران دوران توئه آقا عرفان، ولي شب درازه!

عرفان قلندر هم بيداره.

باشه تو برات قصه بخون تا خوابش نبره! خب نقشه ي بعدي؟

عرفان تو تا دو روز آینده حداقل بايد فكر كني، بعد نظر قطعيت رو اعلام كني. بعدش هم توافقات بين بزرگترها، كه اون ديگه به ما دو تا

ربطي نداره.

42

باشه پس welcome .

عرفان چي؟

مؤدبانه ي خوش اومدي، بفرماييد بريده!

عرفان خيلي بدي.

مي دونم، اين به يکي از بدي هايي که بهم کردي د؟ر!

عرفان طنز يادت نره چي کار کني.

نه، مگه خرم؟

عرفان نه عزيزم تو گلي.

زود باش بریم بیرون.

دیگه رفتیم توي پذیرايي. منم به قول عرفان گذاشتمشون توي نم. مراسم که تموم شد، داشتم مي رفتم برم توي اتاقم بخوابم، که مامانم صدا

کرد من رو.

چيه؟

مامان بيا يه لحظه، مي خوام باهات صحبت کنم.

رفتم پیشش.

مامان طنز جوابت به عرفان چيه؟

نمي دونم، تا دو روز آینده بهتون اعلام مي کنم.

مامان طنز درصد بگو، چند درصد آره، چند درصد نه؟

طنز نمي دونم.

مامان نمي دونم نشد حرف که هي به من مي گي. اولاً که عرفان پسر خاله اته، دوم توي اين مدت با هم همکار بوديد. ديگه خوب بايد همدیگه

رو شناخته باشيد. نیاز به فکر کردن حداقل برای جواب به من نیست.

آره نظرم مثبته.

مامان طنز تو مطمئني؟ تو که کلا از خاله ماهدخت اینا بدت میومد، از عرفان بدت میومد.

توي این مدت نظرم عوض شد.

مامان طنز من مامانم، تو رو خوب مي شناسم. تو از کسی اگه بدت بیاد، به این زودیا دلت باهات صاف نمیشه، چه جوري؟

کلافه بهش جواب دادم:

مامان چیزی به اسم معجزه توي زندگی انسان ها وجود داره. من رفتم بخوابم.

مامان از الان تا دو روز وقت داري، خوب فکرات رو بکن.

باشه، ولي نظر من همونیه که هست، عوض نمیشه.

43

این دو روز دیوونه شدم، از بس که مامان باباي من کلاس مشاوره برام گذاشتن. همش هم متعجب بودن که چه جوري من عرفان رو دوست

دارم.

بعد از دو روز، خاله ام زنگ زد خونه تا جواب نهایی رو بگیره. منم گوشی تلفن رو از توي اتاق برداشتم تا حرفای بین مامانم و خاله رو بشنوم.

خاله خب نظرتون چي شد؟

والا نظر طنز که مثبته.

خاله مثبته؟!!

فکر کنم خاله ام هم تعجب کرده بود.

مامان مبارکه، پس امشب برای گذاشتن قرارها، بیاین خونه ی ما شام.

خاله چشم.

بعد از همدیگه خداحافظی کردند.

طناز دیگه تموم شد، دیگه هیچ راه برگشتی نداری. از الان تو نامزد رسمی عرفان محسوب می شی.

چه قدر لفتش می دن! زودتر تمومش کنید بره پی کارش، خسته شدیم.

مامان طناز مبارک باشه عزیزم.

بعد یه بوسه از روی پیشونیم کرد.

دختر کوچولوی من دیگه داره ازم جدا میشه.

شب که شد، خاله اینا اومدن خونه مون. اصلا حال گوش دادن و اظهار نظر کردن به حرفاشون رو نداشتم.

همه ی حرفا که زده شد، عرفان اومد کنار من نشست.

عرفان بهشون گفتم که عقد و عروسی رو با هم بگیریم.

خوب کاری کردی.

عرفان طناز تو رو خدا یه لبخند الکی بزن اینا شک نکنن!

خنده ام نمی گیره.

عرفان چرا؟

چون تصمیم مهمی توی زندگیم گرفتم، که معلوم نیست عاقبتش چیه.

عرفان مطمئن باش خوبه.

نفسم رو فوت کردم بیرون و بهش گفتم:

امیدوارم خوب باشه. عرفان؟

عرفان جانم؟

دل می سوزه برای مامانم اینا.

عرفان چه طور؟

اونا الان فکر مي کنن ما با هم زندگي مي کنيم، خوشبخت مي شيم، در کمال صلح و صفا، ولي اين جوري نيست. حداقل ما شش ماه ديگه بعد از

دوره مون از همدیگه جدا بشيم.

عرفان دوست نداري جدا بشي، جدا نشو.

باز دوباره اين دور برش داشت!

اصلا هم دوست ندارم، دوست دارم هر چه سريع تر خلاص بشم.

قرار شد فردا عرفان بياد دنبال من تا با هم بریم آزمایشگاه.

طناز بلند شو زود، عرفان منتظرته.

باشه الان.

سريع حاضر شدم و رفتم جلوي در. عرفان کلافه منتظر من وایساده بود.

عرفان چه قدر دير کردي!

جوابش رو ندادم. بندهاي کتونيم رو هم نبستم تا سريع تر راه بيفتيم و بریم آزمایشگاه.

عرفان وایسا، وایسا، چرا بند کتونيت رو نبستي؟

ديرشده، ول کن بيا بریم.

عرفان نه دير نشده، ببند بنداش رو، مي خوري زمين.

دولا شدم که بند کتونيم رو ببندم، همون جور غرغرکنان گفتم:

مامان بابام کم بودن، تو هم اضافه شدي!

عرفان که به طور دقيق داشت به حرفاي من گوش مي داد گفت:

تازه کجاش رو ديدي؟ مي خوام تربيتت کنم!

تو خودت رو اول تربیت کن!
عرفان زود باش بریم دیر شد.
توی راه هم عرفان آهنگ مورد علاقه اش رو گذاشت.
چی داره این آهنگ که همش این رو می ذاری؟
عرفان یه چیز خیلی قشنگ، که بهش می گن مفهوم!
ولی من مفهومی درک نمی کنم!
عرفان باید حسش رو داشته باشی.
چی می گی؟ من که سر در نمیارم.
بعد دوباره سکوت بینمون حاکم شد.

45

به یه آزمایشگاه فوق العاده شلوغ رسیدیم. یه عالمه دختر و پسر جوون اومده بودن برای آزمایش، که صد در صد عاشق همدیگه بودن. به خاطر خود ازدواج و با هم بودن داشتن با هم ازدواج می کردند، نه به خاطر شغل و کار و درآمد! داشتیم به مردم نگاه می کردم، که عرفان اومد گفت:
بریم.

توی این شلوغی ما که از همه دیرتر اومدیم، حالا بریم آزمایش بدیم؟
عرفان با خنده ای دندان نما گفت:
آقاتون رو دست کم گرفتی؟
منم برگشتم بهش گفتم:
بابا به ما نمی خوری آخه!
بعد رفتیم. یه جوون هم سن و سال عرفان با یه روپوش سفید، اومد برای سلام و علیک با ما.

عرفان طنز جان! ايشون دكتور فرید جم، دوست من و صاحب این آزمایشگاه هستند. خانمشون هم دكتور زنان، طبقه ي بالاي همین جا مطب

دارن.

سلام، خوشبختم.

فرید طنز خانم مبارك باشه. این رفیق ما بالاخره به راه راست هدایت شد!

اختیار دارید، دعا کنید به دو راهی نرسه!

فرید راست می گه، نری سرش هوو بیاری!

عرفان در گوش من گفت:

بازم بلا شدي؟

تو می خواهی، این جور فکر کن!

عرفان فرید جون بیا کارمون رو راه بنداز عجله داریم. طنز تو که نمی ترسی؟

نه، چرا بترسم؟

عرفان خب خدا رو شکر.

بعد فرید خودش اومد از عرفان خون گرفت. یه پرستارش رو هم صدا زد تا بیان از من خون بگیرن. منم بدون هیچ ترسی روی صندلی نشستم

تا آزمایشم رو بیاد ازم بگیره.

عرفان با این دستت محکم دستم و بگیر فشار بده، که درد کم بشه.

فکر نکنم نیاز باشه!

پرستار اومد.

عرفان آروم آروم خانم پرستار.

پرستار ازم پرسید:

عزیزم مگه می ترسی؟

من؟ نه!

پرستار که مشغول پیدا کردن رگ بود گفت:

چه مراقب و عاشق!

زیر لب برگشتم گفتم:

آره جون خودش!

پرستار از بس پوستت سفیده که رگ دستت به زور پیدا میشه.

چی کار کنم خب؟

عرفان که خیالش از خون گرفتن من راحت شد، خودش رفت بقیه ی آزمایشا رو بده و با فرید هماهنگ کنه که زودتر حاضرش کنه.

وقتی از اتاق آزمایش اومدم بیرون، عرفان طلبکارانه گفت:

تو مگه از آمپول نمی ترسی؟

آره.

عرفان پس چرا از آزمایش خون نمی ترسی؟ دو تاشون که سوزنن و درد دارن!

چون جاش فرق می کنه!

چه فرقی می کنه؟ پوست پوسته دیگه!

بریم تو، اصلا احساس نداری.

داشتیم از آزمایشگاه می اومدیم بیرون، که عرفان وایساد با یه خانم 29 ساله که ظاهرش کاملاً مشخص می کرد خیلی عاقله، احوال پرسید

کردن. از قیافه اش و برخوردش خیلی خوشم اومد.

عرفان من و بهش معرفی کرد:

طناز جان ایشون خانم دکتر همایی هستند، همسر آقا فرید.

خوشبختم خانم دکتر.

سارا عزیز دلم من و خانم دکتر صدا نکن، معذب می شم، بگو سارا.

چشم.

سارا من و برانداز کرد، بعد در حالی که به عرفان نگاه می کرد، گفت:

خوش به حال شوهرت! فعلا خداحافظ، من یه عالمه مریض دارم.

47

با هم ازش خداحافظی کردیم، بعد رفتیم تا یک سری خرید بکنیم.

سوار ماشین شدن ما همانا، گوش دادن عرفان به آهنگ مورد علاقه اش همانا!

با کلافگی گفتم:

وای، میشه آهنگت رو عوض کنی؟

عرفان چرا نشه؟ به شرطی که آهنگت قشنگ باشه و مفهوم داشته باشه.

بی خیال، برنامه ی بعدی چیه؟

عرفان یه کم فکر کرد و گفت:

الان باید بریم حلقه، به اضافه ی طلا و جواهرات جنابعالی رو بخریم.

حالا همیشه اینا رو بدل بخری، بعد خودت هم انتخابش کنی؟

عرفان در حالی که یه نگاهی به آینه انداخت گفت:

چرا میشه، ولی بعدش باید جواب بقیه که دارن خریدمون رو بررسی می کنن بدیم.

زندگیم رفته زیر ذره بین.

عرفان خودت خربزه خوردی، پای لرزش هم می شینی!

دستم و مشت کردم و گرفتم جلوی دهنم، گفتم:

عجب رویی داری بشر!

خندید و گفت:

امروز یک سري لباس هم تازه باید بخریم، که فردا مي ريم آتلیه باهاش عکس بندازیم.

عصبي و خشن گفتم:

چی؟!

عرفان آتلیه.

مگه تو نگفتی فقط واسه عروسي مي ريم آتلیه؟!

عرفان چی کار کنم خب؟ مامان خیلی اصرار کرد.

بعد مدتي جر و بحث همیشگی، به طلافروشي مورد نظر رسیدیم. وارد که شدیم، فروشنده هر چی حلقه به ما نشون داد ما نپسندیدیم.

کدوم؟

اینا قشنگ نیستن، بپرس ازین رینگای ساده ای که اسم عروس دوماد روش حک میشه هم دارن؟

عرفان این سؤال رو از فروشنده پرسید و فروشنده گفت باید سفارش بدین تا فردا ظهر حاضر میشه.

وقتی طلا و جواهرات رو خریدیم، وارد مزون لباس عروس شدیم. رنگ سفید چشمام و داشت کور می کرد.

عرفان آروم راه می رفت، منم به دنبالش می رفتم.

48

خانم میشه اون مدلی رو که دیده بودم بیارید؟

بعد رو به من کرد و گفت:

کدوم و دوست داری؟ انتخاب کن.

جالبه، خودت اومدی، دیدی، انتخاب کردی، بیعانه اش و دادی که نفروشنش، بعد می گی انتخاب کن!

تو حالا ببین، بعد این و بگو.

وقتي فروشنده لباس رو آورد، اعتراف كردم سليقه ام داشت جلوي سليقه اش، لنگ مي انداخت! خيلي قشنگ بود. فقط بعد از پرو كردن لباس،

فهميدم بالا تنه اش يه كم برام گشاده. فقط يه كم.

بعد از خريد و سفارشاي لازم ديگه، برگشتيم خونه هامون و شب خوابيديم.

صبح بازم دير بيدار شدم و عرفان رو منتظر گذاشتم دم در.

بدون خوردن چيزي، لباسام و برداشتم تا برم آرايشگاه. براي چند تا عكس اسپرت انداختن، چه فلاكت هايي نكشيديم ما دو تا!

سوار ماشين شدم. چون صبحونه نخورده بودم، دهنم بد مزه بود، به خاطر همين حرف نمي زدم. بدم مي اومد حرف بزدم. وقتي عرفان ديد

خبري از اعتراض و غرغر و دعوا نيست، براي اينكه بدونه من سالم و سنگي، چيزي، نخورده توي سرم، سيستم ماشين رو روشن كرد و آهنگ

هميشگي رو گذاشت.

يه راهي پيش روم بذار يه كم بهم فرصت بده

براي عاشق تر شدن خودت بهم جرئت بده

عصبي بهش نگاه كردم. ديگه مجبور شدم بهش يه چيزي بگم.

مگه قرار نشد اين آهنگ و كمتر بذاري؟ داري ديوونه ام مي كني!

بهم نگاه كرد، بعد سرش و چند بار اين ور و اون ور كرد و سيستم رو خاموش كرد.

خدا رو شكر هنوز سالم!

مي بيني كه به كوري چشم حسود سالم. معاينه ام كردي كه اين و مي گي؟

نه ديدم حرف نمي زني، دعوا نمي كني، گفتم شايد سرت به سنگ خورده. حالا چرا حرف نمي زني؟

چون صبحونه نخوردم دهنم بدمزه اس، خوشم نمياد صحبت كنم، خوب شد؟

چرا صبحونه نخوردي؟ الان مي خوايم بريم عكس بگيريم، وسطش يهو غش مي كني! الان مي رم يه چيزي مي خرم بخور.

وقت نداشتم. در ضمن من ديگه الان چيزي نمي خورم، چون دندونام و مسواك زدم كثيف مي شن. عكسم خراب ميشه.

يه لبخندي كه نشونه ي خوشحالي از اينكه نگران عكسامون بودم زد و گفت:
باشه برات يه مسواك و خمير دندون هم مي خرم، رفتي آرايشگاه مسواك بزني.
بعد يه جا واپساد برام يه كيك و شير كاكائو خريد با مسواك و خمير دندون.
من نمي تونم شير كاكائو بخورم.

49

اين و همين جوري گفتم تا بدونه من بيچاره چه زجري مي كشم و در عشق كاكائو مي سوزم!
چرا؟

حساسيت دارم.

بده برم برات عوض كنم ساده بگيرم.

ابروهام و انداختم بالا، بهش گفتم:

نه، من منتظر همين لحظه بودم كه دور از چشم مامان اينجا كاكائو بخورم!

عصباني بهم نگاه كرد، طوري نگاه كرد كه توي بيست سالگي سخته زدم! ولي من كاكائو خيلي دوست
داشتم. توي دو راهي قرار داشتم، مجبور

بودم به خاطر عرفان به شير ساده اکتفا کنم، چون آگه من دستم و مي بردم سمت شير كاكائو، بدون دست
برمي گشتم. بعد راه افتاديم رسيديم

آرايشگاه.

تو برو من بهت زنگ مي زنم.

زياد طول ندي.

مگه دست منه كه مي گي زياد طول نده؟

نه.

پس نگو.

چشم.

به خاطر موهام که قرار بود صاف صاف اتو بشه، کارم بیشتر از یه کم طول کشید. صورتم رو هم یه آرایش ملیح کرد و من و مرخص کرد.

عرفان جلوي در وایساده بود. وقتي چشمش به من افتاد، دوباره توي چشماش پروژکتور روشن شد.

بایدم زود نمي باشيدي! هم به خلقت خدا، هم به هنر آرایشگر باید گفت آفرین.

نمي باشيدي چه فعلیه؟! در ضمن شما باز پررو شدي؟

مضارع مستمر عاشقاست، مشکلیه؟

بسم الله! این چرا یهو این جور شد؟! نکنه جدي جدي عاشق شده؟ هنوزم وقت دارم که بگم نه، پس باید خوب فکرام و کنم.

توي ماشین ساعت گرفتم، هر پنج دقیقه یه بار، برمي گشت و من و نگاه مي کرد. یا به هر بهونه اي باهام صحبت مي کرد. تازه نزدیک بود به

کشتنمون بده.

به آتلیه که رسیدیم، هر کدوممون رفتیم تا لباسمون رو عوض کنیم. من یه تاپ پشت گردني سفید، با یه شلوارك جین آبی کاربني، عرفان هم

یه آستین حلقه اي سفید با شلوارك به همون رنگ. وقتي لباسام و عوض کردم اومدم بیرون، با عرفان خوش تیپ خوش هیكل ورزشکاری مواجه

شدم! تا به حال این جور ندیده بودمش. خیلی خوش تیپ شده بود. دستاش مشخص مي کرد که باشگاه مي ره. مطمئن بودم من طناز، آگه یه

نیشگون ازش مي گرفتم، در حد ناز کردن هم دردش نمي گرفت!

خنده اي کرد و براي اینکه نظرم رو بدونه گفت:

تازه فهمیده بودم که داشتم با نگام قورتش می دادم! سریع نگام و زدیدم و گفتم:

احتمالا خوش تیپ شدی، ولی من چشمام به نور سفید حساسه.

نه بابا، از بس که چشم سفیدی دختر.

دفعه ی آخرت باشه ها...

بعد رفتیم سراغ عکس گرفتن. اولین ژست این بود من دست بندازم دور گردن عرفان، عرفان هم دستش و بذاره دور کمر من، بعد به هم دیگه

لبخند بزنیم. خب این ژست زیاد مشکل نداشت، فقط اولش یه کم برام سخت بود که عرفان دستش و بذاره دور کمرم. بیچاره عکاس کفرش از دست ما دو تا در اومد.

عکاس خانم آگه میشه لبخند بزنید.

بخند دیگه میخوای برات جک تعریف کنم؟

نه می خندم

به محض اینکه من می خندیدم، عرفان یادش می رفت که دستش و بذاره روی کمر من. دیوونگی برای عکاس واقعا کم بود! حالا باید می رفتیم

دوباره لباسمون رو عوض می کردیم تا ژست بعدی رو بگیریم. یه تاپ یقه دلبری قهوه ای، با شلوارک کرم، عرفان هم همین طور. فقط تنها

تفاوتش این بود که اون تاپ یقه دلبری نپوشیده بود، آستین حلقه ای پوشیده بود.

رفتیم پیش عکاس تا ژست بعدی رو بگه. ژست بعدی این بود که من روی نوک پام بلند بشم، دستم و بذارم روی شونه اش، بعد لبام و به لباش

نزدیک کنم. خدا رو شکر نگفت ببوسش! اونوقت من نمی دونستم چه غلطی بکنم اونجا.

حالا نمیشه بی خیال این یه دونه بشی؟

با لجبازی روش و بهم کرد و گفت:

اصلا.

بعد به ساعتش نگاه کرد و اومد به من نشون داد.

الان دقیقاً شصت ساعت دیگه تا اتمام وقتی که دادی مونده.

ولی...

ولی نداره.

عکاس صدامون زد.

خیلی سخت بود. به بسم الله گفتم، روی پنجه ی پام بلند شدم، دستم و که لرزش داشت گذاشتم روی شونه ی عرفان. عرق می ریختم، قطره

های عرق رو روی تیغه ی کمرم کاملاً حس می کردم. لحظه ای که می خواستم لبام و به لباش نزدیک کنم، اول به چشماش که برخلاف چشماي

من می شد خودت و کاملاً توش دید، نگاه کردم و کارم رو انجام دادم.

کار عکاسی تقریباً تا ساعت یک ظهر طول کشید. داشتم بیرون رو نگاه می کردم که عرفان شروع کرد به قلقلک دادنم.

51

ا؟ نکن.

به چی داری فکر می کنی؟

به خانواده هامون.

مگه چیزی شده؟

نه بابا، اونا الان فکر می کنن ما خوشبخت می شیم، می ریم سر خونه زندگیمون، نه اینکه داریم می ریم سرکار!

یه آهی حسرت انگیز کشید و دیگه حرفی نزد. ناراحت بود.

مطمئن بودیم که هیچ کس برای ناهار منتظر ما نیست. به خاطر همین رفتیم به رستوران.

چی می خوری؟

واقعا حرف خاصی بهش نزده بودم. پس چرا ناراحت بود؟!

بختياري.

آقا دو پرس بختياري با مخلفات.

عرفان؟

جانم؟

هيچي بهش نگفتم، چون بي نهايت دلم برآش سوخته بود.

مگه من چيزي گفتم ناراحت شدي؟

نه عزيزم، تو چيزي نگفتي.

پس چرا يهو اين جوري شدي؟

يه نفس عميق کشيد و پرسيد:

تا حالا شده دنبال يه وسيله، چيزي، باشي و نتوني به دست بياريش؟

يه کم فکر کردم و گفتم:

فکر نکنم، نه نشده تا حالا.

پس نمي توني قضاوت کني و درك کني؟

بگو ديگه.

بيا غذا هم اومد، بخور حالا.

شروع کرديم به غذا خوردن، ولي عرفان فقط با غذاش بازي مي کرد. براي بار اول و آخر بهش محبت کردم.

و يه تيكه از جوجه ي خودم و زدم به چنگال تا بذارم دهنش.

عرفان بيا اين و بخور.

پررو پررو دهنش و باز کرده مي گه بذار تو دهنم!

دوباره درجه ي شاديش رفت بالا، خدا شفاهت بده ايشالا!

اين و بگم كه فقط به خاطر اينكه حرف از زير زبونش بگشتم، جوجه گذاشتم دهنش، نه به هيچ دليل ديگه!

عرفان! بگو دنبال چي مي گردي؟ شايد بهت كمك كردم.

آره تو خيلي مي توني، يه راهي پيش روم بذار يكم بهم فرصت بده، براي عاشق تر شدن خودت بهم جرئت بده.

چرا آهنگ مي خوني؟

خنديد و شروع كرد به غذا خوردن.

خيلي كر مي.

ا؟! داري بي تربيت مي شي ديگه، مواظب حرف زدنت باش.

اوه، ببخشيد يادم نبود شما معلم تربيتي هستيد!

سريع غذاش و خورد. منم توي فكر وسيله اي كه مي خواد عرفان به دست بياره بودم.

حلقه ها!

از حلقه ها اصلا يادم نبود. سريع رفتيم تا حلقه ها رو بگيريم.

قرار بود شب بريم خونه ي خاله اينجا.

عرفان اصلا هيچ حرفي نمي زد. فقط با خودش آهنگ مي خوند.

يه دفعه برگشتم:

بيا بيست سوالي بكنش خب؟

چي رو؟

هميني كه قراره به دست بياريش.

باشه بپرس.

توي جيب جا ميشه؟

نه.

خوردنیه؟

بعضي وقتا، ولي بعضي وقتا انقد تلخه كه اصلا نمي توني بخوريش!

جانداره؟

آره.

حيوونه؟

نه، چند تا شد؟

هنوز چهار تا است.

53

انسانه؟ نه بابا انسان كه خوردني نيست!

پنج تا شدها.

يه چيز كه جانداره، تو جيب جا ميشه، خوردني هم هست، چيه؟ مي پزنيش؟

نه.

تو خيلي دوستش داري؟

خيلي خيلي دوستش دارم.

چه رنگيه؟

طناز خانم، جواب بيست سؤالي فقط نه و آره است!

خب بگو ديگه، مگه نگفتي من خيلي مي تونم بهت كمك كنم؟

چرا گفتم، ولي، يه راهي پيش روم بذار يه كم بهم فرصت بده، براي عاشق تر شدن خودت بهم جرئت بده. بيا رسيديم.

يادت باشه نگفتي.

بعدا مي فهمي.

با هم وارد خونه ي خاله اينا شدیم. همه اونجا جمع بودن.

عرفان رفت توي اتاقش تا لباساش و عوض کنه، منم رفتم تا به خاله اينا حلقه هامون رو نشون بدم.

خواهر عرفان، آتنا، تازه اومده بود.

سلام آتنا جون، خوبی؟

مرسي خوبم، تو چه طوري عروس خانم؟

خوبم.

روش و برگردوند و سمت ديگه اي از سالن که عرفان اون جا بود رو نگاه کرد. عرفان مشغول بازي با بچه ي آتنا بود.

نگاش کن تو رو خدا، انگار باهاش هم سنه.

عرفان که متوجه ما شد، زود سهند رو بغلش کرد و اومد طرف من، خواست که با خواهرش روبوسي کنه، سهند رو گذاشت تو بغلم.

اصلا بلد نبودم بچه بغل کنم. کلا هم از بچه خوشم نمياد. بچه تو زندگيم يه موجود اضافي و مزاحمه. البته اين و تا به حال به هيچ کس نگفتم!

عرفان بيا سهند و بگيرش، الان ميافته.

واسه چي بيافته؟ بغلته ديگه!

مي ترسم، اين داره همش وول مي خوره.

خاله از توي آشپز خونه پرسيد:

تو چه جوري مي خوي بچه ي خودتون رو بغل کنی؟!!

نزدیک بود سر قضيه بچه بند آب بدم و قضيه لو بره، که عرفان فرشته ي نجات شد.

عرفان دوباره رفت توي اتاقتش. پشت سرش راه افتادم، آستينش و گرفته بودم و با التماس ازش خواهش مي کردم که بگه چي رو مي خواد که

هم جانداره، هم خوردنيه، هم تو جيب جا ميشه!

راهنمايي کن خب.

راهنمايي که... يه آدمه!

من مي شناسمش؟

آره.

خيلي بي تربيتي! جلوي من مراعات کن! اين چيزا نگو! پررو پررو توي چشمايي من زل زدي، مي گي خوردنيه؟

منحرف! بعضي وقتا مثل عسله، بعضي وقتا مثل زهرماره، استعاره بود.

تو گفتي منم باور کردم، يعني يکي رو دوست داري؟

اگه اجازه هست!

يعني عرفان يکي رو دوست داره؟ فقط داره به خاطر من و شرکتمون داره با من ازدواج نمي کنه؟ اين جوري که نميشه، اون خودش مي تونسته

بره ازدواج کنه.

چرا باهانش ازدواج نمي کني؟

مقدمات ازدواج کردن و باهانش جور مي کنم، ولي...

چشمام ديگه داشت از حدقه مي زد بيرون!

ولي چي؟

يه مشکلي هست.

چي؟ باباش ناراضيه؟

نه ولس کن.

بعد رفت توي اتاق، در رو هم به روم بست.

تقصیر منه خودم و جلوش کوچیک کردم که بهش جواب مثبت دادم. اصلا حالا که این جور شد، فردا سر سفره ی عقد می گم نه، مثل این

فیلم!

تا روز عروسی که پس فردا شب بود، راجع به این موضوع فکر کردم. هر کاریش می کردم، یه جا نقص پیدا می کرد.

بالاخره روز عروسی شد، ولی هنوزم راجع به این مسئله تردید داشتم.

صبح زود عرفان اومد دنبالم تا با هم بریم آرایشگاه.

سلام، خوبی؟

نه. چون فهمیدم یکی دیگه رو دوست داری که نمی تونی بهش برسی. اصلا بیا قید کارخونه رو بزنی. الان هم به همش می زنی، خیلی راحت،

55

باور کن. منم عذاب وجدان ندارم که برای حتی یه مدت کم، جای کسی رو گرفته باشم.

قید کارخونه رو نمی زنی. تو چی کار داری به اون؟ من تا حالا صد دفعه خواستگاریش رفتم، خودش ناراضیه، به من چه؟ فعلا که فقط توی

ذهنم دارمش.

مطمئنی؟

خیالت از این موضوع راحت باشه. بریم؟

نه یه لحظه صبر کن.

چی باز؟

چیزه... کیه؟

می خواستم بگم که تا حالا صد دفعه گفته بودم بعدا باهاش آشنا می شی. حالا اجازه هست؟

برو. تو هم می ری آرایشگاه؟

پ؟ نَ پ؟، عروسا فقط می رن! آره دیگه، مگه دامادا دل ندارن که خوشگل کنن؟

خداحافظ.

وارد آرایشگاه که شدم، آرایشگر سلامی کرد و گفت:

عروس خانم بیا زود بشین، یه عالمه کار داریم.

نشستم روی صندلی.

با هم فامیلید؟

بله.

از اولش هم فهمیدم!

میشه بگید چه جوری؟

خیلی شبیه هم هستید.

شوخی می کنید؟

نه جدی می گم.

به نظرم ما دو نفر هیچ شباهتی با هم نداریم.

مدل نگاتون، مدل خندیدنتون، خیلی شبیه همه.

باید به نگاه عرفان دقت بیشتری می کردم تا به این نتیجه برسم، ولی خودمونیم ها، این آرایشگرها چه آدمای تیزبینی هستن!

کار آرایش صورت و موهام که تموم شد، همزمان با اون، صدای زنگ موبایلم در اومد. عرفان بود. سریع گوشی رو برداشتم.

الو، سلام.

یه عزیزمی، یه گلمی، بذار تنگ اون سلام.

56

بیا دنبالم تا یه ربع دیگه.

عزیزم من نیم ساعته جلوی در هستم.

دندونام و به هم فشار دادم و گفتم:

عرفان!

فقط صدای خنده اش اومد و بعد گوشی رو قطع کرد.

منم با کمک آرایشگر لباسم رو پوشیدم. دوباره یه نگاه به خودم توی آینه انداختم، خیلی بی نظیر شده بودم. آرایش ساده و ملیح، اما قشنگ

روی صورتم بود. موهام و هم فر ریز کرده بود، جلوش و هم یه وری گذاشته بود روی صورتم. دیگه از نگاه کردن خودم دست برداشتم.

کفشای پاشنه ده سانتی که عرفان انتخاب کرده بود رو پوشیدم. حتی یک قدم هم نمی تونستم باهاش راه برم.

گوشی رو برداشتم بهش زنگ زدم.

بیام؟

نه، طنز مگه تا حالا فیلم عروسی ندیدی؟ داماد میاد دنبال عروس!

چرا، چرا، هول شدم خب.

دو دقیقه ی دیگه عرفان توی تپپی که کرده بودش یه تیکه ماه، دیدم آروم آروم به طرفم اومد. فیلم بردار بهش گفت:

حالا آقا داماد اگه میشه، عروس خانوم و بغل کنید دور خودتون بچرخونیدش!

وای با این آلتیه که عرفان رفته بود سراغش! بهتر از این نبود؟

عرفان با یه حرکت من و بغل کرد. اول زیر گوشم گفت:

اینجا بهشته یا آرایشگاه که حوریا اینجان؟

منم جوابی بهش ندادم. بالاخره که امشب تموم می شد. بعد از چند دور چرخیدن، دیگه باید راه می افتادیم تا عکسامون رو بگیریم.

عرفان دسته گل رز قرمزی که به طرز ساده، اما زیبایی تزئین شده بودن رو بهم داد. از در آرایشگاه که بیرون اومدیم، چشمم خورد به ماشین

عرفان که روش با پر تزئین شده بود. فقط روی شیشه ی جلو و عقبش، اندازه ی یه قلب روش پر نچسبونده بود، که بتونه رانندگی کنه. روی

دراي سفيدش هم پايون قرمز زده بود. در كل بگم كه داشتم ذوق مرگ مي شدم از سليقه اش، ولي به روي خودم نياوردم. سوار شديم و راه

افتاديم. توي راه هم هيچ حرفي نزديم، جز حرف كار رو نقش بازي كردن و فقط براي فيلم لبخند زديم. البته عرفان خيلي و بيش از حد

خوشحال بود. دليلش و نمي دونستم. پسره ي پول پرست رواني!

توي آتليه كه عكسامون رو گرفتيم، ديگه پاهام هيچ حسي نداشتن. نمي تونستم تا پنج ساعت ديگه توي عروسي با اين كفش باشم.

عرفان پاهام!

پاهات چي شده؟

درد مي كنه.

بس كه كتوني مي پوشي، دو دقيقه نمي توني با اين راه بياي.

57

الان من دارم از پا درد مي ميرم، تو دوباره معلم اخلاق شدي؟

بيخشيد.

بيخشيد كه نشد حرف! الان اگه من بيفتم بميرم، ميدن قصاصت كنن كه مثل من بيچاره كفش پاشنه ده سانت بپوشي!

خب حالا هوات و دارم. در ضمن لازم نيست مثل اين عروساي جلف همش وسط باشي.

باشه، من مي خواستم فقط براي ظاهر سازي اين كار و بكنم، ولي حالا كه اين جورتي شد، اصلا هم نمي رقصم.

با بي خيالي برگشت گفت:

نرقص!

باشه عرفان خان، يادت باشه الان چي گفتي!

من حواسم خوب جمعه.

وارد سالن شديم. همه خوش حال بودن و به خودشون رسیده بودن حسابي! تقريبا ميشه گفت همه به غير از من، رفتيم تو اتاق عقد. هر کس که

مي اومد با ما روبوسي مي کرد و تبریک مي گفت.

عاقده براي بار سوم مي پرسم، سرکار خانم طنز فرمندا، وکيلم؟

تو فکر فرو رفتم. راه برگشت داشتم، ولي سخت بود. اگه مي گفتم نه، هم به هدف خودم نمي رسيدم، هم کل فاميل باهام دشمن خوني مي

شدن.

با اجازه ي بزرگتر ها بله.

همه شاد بودن، نقل مي پاشيدن، شادي مي کردن، ولي من همش به دروغايي که بهشون گفته بودم فکر مي کردم. علاوه بر اين، حرفاي عرفان

يه جوريم کرد.

دادن کادوها که تموم شد، مراسم اصلي هم همزمان شروع شد.

پاشو بيا با اين آهنگه برقصيم، شک مي کنن.

هيچم شک نمي کنن، مگه نگفتي نرقص؟

اون واسه ي اون موقع بود خب.

منم زير حرفم نمي زنم، مي دوني که!

داشتيم جر و بحث مي کرديم، که نيلوفر و از دور ديدم.

نيلوفر عروس خانم چه خوشگل شدي! من و نمي خواي به آقا داماد معرفي کني؟

عرفان جان؟

عرفان روش اون ور بود، وقتي هم صداش زدم برنگشت.

عرفان جان! ايشون دوست صميمي منه که روان شناسي مي خونه.

به سلامتي.

نیلوفر این چرا این جوریه؟

دیوونه است! برام متأسفی که دارم با یه دیوونه ازدواج می‌کنم؟

راستش...

بیا آقا مصی هم اومد.

مصطفی هم به ما اضافه شد.

مصی چون ایشون نیلوفر دوست صمیمی منه که مثل شما روان شناس قراره بشه.

مصی بله، حال شما؟

نیلوفر هم به گرمی جوابش و داد.

مصطفی کارتش و از توی جیب کتش در آورد و به نیلوفر داد. (تو مجلس عروسی شماره می‌ده!)

مصی اینم کارت منه، برای همکاری های آینده!

مجلس عروسی خشک و خالی توسط من و عرفان برگزار شد. یه چند باری نزدیک بود کله پا بشم، ولی عرفان نجاتم داد. دیگه آخرش بود و

مراسم گریه کنون.

حوصله ی گریه رو نداشتم، چون من اول و آخرشم به قول بابام به ریش خودشون بند بودم. فقط برای دل خودم و نمایشی بودن صحنه، یه کم

اشک ریختم. بعد مامانم یه چیزایی در گوشم گفت که من سرخ شدم!

گوشم با مامیم بود، ولی داشتم رفتار عرفان رو بررسی می‌کردم بعد از سرخ شدن من.

سارا طنز جون کاری نداری؟ ایشالا خوشبخت بشید. بیا یه لحظه کارت دارم.

منم دنبالش رفتم.

سارا عزیزم هر موقع مشکلی پیش اومد، در خدمتت هستم، شب، وقت و بی وقت.

منظورتون و از مشکل کاملاً نمی‌فهمم!

سارا خب طنناز تو که می دونی، ممکنه یه کم درد داشته باشه، خب اگه درد غیر قابل تحمل شد، بهم زنگ بزنی که به آقا عرفان بگم چه

قرصایی برات بگیره، چه رژیم غذایی برات خوبه.

منم خنگ، تازه دوزاریم افتاده داره چی میگه! با کلی خجالتی که بابت خنگیم کشیدم، ازش تشکر کردم.

حالا دیگه آخر مراسم بود که عرفان دوباره چشماش برق زد، رفت به دی جی اونجا یه چیزی گفت. هنوز برنگشته بود، صدای آهنگ طنناز در

اومد.

طنناز، چه قشنگه چشمات

طنناز، چه می خنده لبهات

مهمونای بیچاره هم که از بعد از ظهر تا حالا بی کار نشسته بودن و عروس و هنوز دید نزنه بودن، شروع کردن به دست زدن و با هم خوندن.

عرفان به زور و بلا من و بلند کرد و یه کم با هم رقصیدیم.

59

هوا خیلی سرد و ابری بود. فکر کنم قرار بود بارون بیا.

ته دیگ زیاد می خوردی؟

واسه چی می پرسی؟

آخه شب عروسیت داره بارون میاد، منم که ته دیگ دوست ندارم.

خرافات! خرافاتی!

خوش به حالت شد. امشب داره بارون میاد، زود می رسی خونه.

خب؟ منظور؟

هیچی.

ببین عرفان، فقط، فقط نیم ساعت دیگه فرصت داری، فقط نیم ساعت.

اینم از خونه.

و بعد کلید و انداخت تا در و باز کنه.

تا حالا خونه مون رو ندیده بودم. هه، خونه مون! من و عرفان یه خونه داشتیم!

در خونه که باز شد، با خونه ی قشنگی که نشیمنش با کاغذ دیواری قهوه ای سوخته و مبلا ی راحتی همون رنگ بود، مواجه شدم. نور پردازی

که من و دیوونه کرده بود.

چه طوره؟

برای اینکه بخوره تو ذوق عرفان:

نقشه اش خیلی عالی، دست مهندس نقشه کشش درد نکنه!

ککش هم نگزید. رفت توی اتاقی که مثلا اتاق من و عرفان بود. منم پشت سرش وارد اتاق شدم. چراغ و که روشن کرد، با یه چیزی مواجه شدم

که اگه بهش نمی گفتم قشنگ، نامرد نامردا بودم!

این خیلی خیلی قشنگه.

چه عجب!

عرفان یکی از عکسای رو که صبح توی باغ انداخته بودیم رو روی روتختی سفید داده بود تا چاپ کنن. بس که خوش سلیقه اس.

کجا؟ اینجا اتاق منه، حق نداری زیر قول و قرار بزنی!

بی تفاوت بهم لبخند زد و گفت:

نترس نیام اینجا، یادت باشه امشب و هرشب دیگه ای باید تنها بخوابی.

همچین تحفه ای هم نیستی!

آره، ندیدی آمبولانس هایی رو که پشت سرم کشته مرده هام و جمع می کنن!

ارزوني همون مرده ها!

بعد در و محكم بستم و لباسم و در آوردم. دامنش و راحت تونستم در بيارم، ولي بالاتنه ي لباس و نتونستم در بيارم. نيم ساعت با پاهاي چلاقم

زور مي زدم تا زيپ پشت لباسم و باز كنم. آخرش هم لباس و نتونستم در بيارم. صداي يخ ريختن توي ليوان مي اومد و معنيش اين بود كه عرفان هنوز بيداره.

بي توجه و با همون سر و وضع بيرون رفتم تا آب بخورم. لنگان لنگان در و باز كردم و راه افتادم به سمت آشپزخونه. عرفان نشسته بود روي

مبل و من و نگاه مي كرد. كاملا اين قضيه رو حس مي كردم.

چرا اين شكلي اومدي بيرون؟

مشكلي داره؟

بعد ليوان آب و سر كشيدم.

مشكلي كه نه، فقط خيلي ضايع است!

اصلا هم ضايع نيست.

مي دونستم از اين ضايع تر نيست. واقعا يه آدم با لباس عروس دكلته، بدون دامن و شلوار راحتی مسخره اس!

اون لباس پول خورده ها، نري شبي باهاش بخوابي!

به درك! از روي سهم كارخونه برمي داري بعدا خسيس!

در بيار اون رو.

نمي خوام، به تو چه؟

من كه مي دونم تو نيم ساعته با خودت درگير بودي تا لباست و عوض كني!

از كجا مي دونست؟ خدا مي دونه! اين عرفان هم علم غيب داره ما خبر نداريما!

بيا برات زيپش و باز كنم.

منم از خدا خواسته، اول رفتم تا پم و آوردم توي سرم كردم.

وقتي زيپ و كشيدي پايين، چشمت و ببند.

نبندم؟

پاشنه ي كشم و مي كنم توي چشمت!

خيلي خشي، برعكس من مظلوم.

الهي بميرم براي مظلوميت! باز كن خوابم.

عرفان زيپ و باز كرد و منم به سرعت نور لباسم و تنم كردم.

نزديكاي اتاقم كه رسيدم، برگشتم بهش نگاه كردم. آخي، چه توي فكر عشقشه! بميره دختره ايشالا، كه با دل پسر خاله ي ما بازي مي كنه.

عرفان كجايي؟

61

تو فكر بودم.

زياد فكر نكن، چون يا خودش مياد يا نامه اش يا صفحه ي دوم شناسنامه اش!

عرفان يه خنده كرد و نازبالش و از روي مبل برداشت و پرت كرد سمتم، منم زودي در و بستم و پريدم روي تخت و تخت خوابيدم!

بلند شو طنناز!

باشه، بذار پنج دقيقه ي ديگه، فقط پنج دقيقه ي ديگه بخوابم.

از صبح با اين پنج دقيقه، پنج دقيقه هات، صبح و به ظهر رسوندي.

آخه مثل همين الان، همه وقت درخواستي رو مي گيري.

باشه پنج دقيقه ديگه بخواب، ولي اگه تا پنج دقيقه ديگه بيدار نشي، جوري بيدارت مي كنم، كه توي شمال بيدارت كردم!

پنج دقيقه ي ديگه خوابيدم، بعد بلند شدم تا روتختيم و جمع كنم.

نگاهم افتاد به عكس خندون عرفان كه روي روتختي بود، خنده ام گرفت.

دست و روم و شستم و از توي اتاق بيرون اومدم، كه عرفان و سینه به سینه ي خودم ديدم.

مي دوني الان ساعت چنده؟

نه.

به به، شنیده بودم بيدار كردنت با كرام الكاتبينه، ولي نه تا اين حد!

حالا ببين! شنيدن كي بود مانند ديدن! حالا مگه ساعت چنده؟

ساعت يه ربع به سه بعد از ظهره و ناهار هم نداريم. البته فكر كنم شما بايد صبحونه بخوري!

صبر كن ببينم، تو فكر كردي من اومدم جدي جدي زنت شم و برات آشپزي كنم؟!

نه همچين فكري نكردم، يعني... نمي دونم چي گفتم.

من شديداروي حقوق برابر مرد و زن اعتقاد دارم، تو چي؟

منم همين طور، شايدم بيشتراز تو.

خب ما بايد بازم قانون بنويسيم، اون كاغذ و بده، با اون خودكار.

بفرما.

بعد عرفان به اين آشپزخونه تكيه داد و دست به سینه وايساد.

شنبه، دوشنبه، چهارشنبه، مسؤليت پختن غذا و نظافت و بيدار كردن با من، بقيه ي روزاي هفته مسؤليتس پاي تو، البته به جز جمعه ها.

باشه خوبه.

در ضمن غذاي بيرون هم خبري نيست.

اونم به چشم.

تازه شبا هر كس توي اتاقش مي خوابه، روي مبل، جلوي تلويزيون هم هر كي خوابش بيره، جریمه داره، جریمه اش هم... به نظرت جریمه

هوم؟

تو داري به حرفاي من مثلا گوش مي دي! ما رو باش داريم دو ساعته براي كي روزه مي خونيم!

چي گفتي؟

اخبار و يه بار مي گن!

اذيت نكن ديگه.

مي گم هر كس كه روي مبل، جلوي تلويزيون بخوابه، بايد جرime بشه، به نظرت جرime اش چي باشه؟

معلومه، قلقلك دادن اون يكي!

خيلي جدي و خشك ازش پرسيدم:

فكر كردي فقط خودت زرنكي؟

نه، هر كسي حق داره زرنك باشه!

پس قضيه قلقلك دادن اون يكي رو بذار كنار، چون توي اين خونه فقط من قلقلكي ام، جرime اش اينه
كه با كفش پاشنه بلند برقصه، اون يكي

ازش فيلم بگيره!

بعد رفتم توي فكر اينكه عرفان كفش پاشنه بلند بپوشه باهاش برقصه! راستي اصلا كفش پاشنه بلند زنونه
توي اون سايز پا هست؟ بعد با خودم

خنديدم.

خل شدي؟

بي تربيت!

چرا الكي مي خندي؟

داشتم تو رو با كفش پاشنه بلند تصور مي كردم.

بخند. اين و بدون كه غذا نداريم و گشنه پلو انتظارمون رو مي كشه.

امروز چند شنبس؟

جمعه

واسه جمعه ها هیچ برنامه اي نريختم. وايسا ببينم، جمعه ها هم از بيرون غذا مي گيري.

غذا رو سفارش داديم و يه كم درباره ي كارهاي شركت حرف زديم تا غذا رو بيارن. سر ميز نشستيم تا بعد از اين همه گشنگي، دلي از عزا در

بياريم. مشغول غذا خوردن بودم، كه يهو:

راستي دوس داري كجا بري ماه عسل؟

جان؟!

ماه عسل.

63

قبرستون!

به سلامتي، ايشالا خوش بگذره!

خواهش مي كنم، بي شما لطفي نداره!

اين بشر جنون دو دقيقه اي داره، كه دو دقيقه كرم مي ريزه، دو دقيقه آدمه. البته ناگفته نمونه، از بيست و چهار ساعت شبانه روز هم، بيست و

پنج ساعتش و در حال اذيت كردن و به هم ريختن اعصاب منه!

غذا رو كه خورديم، تقريبا غروب شده بود. شب هم بعد از خوردن شام، كه املت بود و دستپخت عرفان، جلوي تلويزيون نشسته بوديم.

يهو دستم و كشيد و از روي مبل بلندم كرد و گفت:

پاشو سريع حاضر شو، مي خوام بريم جايي.

كجا؟

بريم مي فهمي.

اول بايد بگي، من به چشماي خودم اعتماد ندارم، چه برسه به تو!

مي خوام بريم خونه تون، مادر زن سلام.

ول کن، کسي ديگه اين روزا از اين کارا نمي کنه.

نه، من اصلا مي خوام خاله رو ببينم.

چي کار کنم، بايد باهات بيام، چون مامان باباي خودمم هستن. در ضمن دلم براشون تنگ شده، به خاطر اين شرکت و قانون لعنتي.

رفتم توي اتاق و سريع حاضر شدم و چند دقيقه بعد راه افتاديم. يه کم که گذشت، ديدم که اصلا به سمت خونه ي مامانم اينا نمي ريم، داريم مي

ريم يه جاي ديگه!

اشتباه نمي ري مسير و احيانا؟!!

نه درست دارم مي رم.

بايد مي پيچيدي، ولي داري مستقيم مي ري!

صبر کن.

نکنم؟

مي کني، دارم مي رم جايي که آرزوش و داري و خودت گفتي بي من صفايي نداره!

من کي همچين حرفي رو زده بودم بهش؟ به خدا يادم نمي اومد. فقط بعد از اينکه فهميدم داريم مي ريم به سمت بهشت زهرا، فهميدم که

موضوع از چه قراره! از ترس هيچ حرفي نمي زدم. هزار تا فکر ناجور و بدجور به ذهنم رسيد. نکنه بيره من و شبي توي قبرستون سخته بده، بعد

همون جا من و ول کنه؟!!

رسيديم، پياده شو.

پياده نمي شم.

64

عرفان دستم و محکم گرفت و مي کشيد. فکر کنم جاي انگشتاش روي دستم موند، ولي من مقاومت مي کردم. بالاخره من و پياده کرد.

آب دهنم و قورت دادم و ازش پرسیدم:

چه جورې شب بهت اجازه دادن بیای اینجا؟

من و دست کم گرفتی.

بله.

دست من و گرفته بود و توي قبرستون قدم مي زد. قبرستون يه حالي داشت، نيمه تاريخ. از روي قبرا که رد مي شدیم، نمي تونستم به سن

ثبت شده روي سنگ قبرا نگاه نکنم. يکيشون يه دختر بود که اگه زنده بود، دقيقا هم سن من بود.

چيه؟ تحت تاثير جاذبه هاي ماه عسلمون قرار گرفتي؟

آره، خيلي خوبه.

نبايد هيچ احساس ضعفي به خودم راه مي دادم.

بذار با يه داستان، قشنگ ترش کنم.

يه روزي يه پيرمردي بوده، هر روز هر کسي که مي اومده اینجا، مي ديدش بالاي سر همه ي قبرا مي نشسته و قرآن مي خونده و به شدت گريه

مي کرده، بگو خب.

خب؟

حالا من توي اون شرايط داشتم از ترس مي مردم، اين ميگه بگو خب!

بعد چند وقت، جنازه اش و توي يکي از اين جوباي نزديک همين اتوبان پيدا مي کنن. مي دونستي چي شده بوده پيرمرده؟

در حالي که تمام دست و پاهام از درون مي لرزيد، گفتم:

نه!

خب کجاش بودم؟ طناز؟

هوم؟

اون جا رو نگاه کن، زير سايه ي درخت و مي بيني روشنه؟

دارم مي بينم.

همون جا پيرمرده داشته گريه زاري مي کرده، که يکي مياد بيرون. بعد با صدای بلند و وحشتناک گفت:

لي لي طناز داره مي ترسه، طناز داره مي ترسه.

يک لحظه روح از جسم رها شد، ولي خدا رو شکر برگشت وگرنه مرده بودم!

خيلي بي شعوري!

و سريع رفتم به سمت ماشينش و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه، بدون عرفان. بايد حالش گرفته مي شد.

به خونه رسيدم، داشتم کاراي شرکت و که با محمدي قرار گذاشته بوديم بيشر توي خونه کارامون رو انجام بديم رو انجام مي دادم، که صدای

65

چرخوندن کلید توي در اومد.

عرفان بود، خسته و دل شکسته، بي ماشين و تنها.

غلط کرده دل شکسته باشه! اوه راستي يادم نبود عشقشون ردشون کرده، واسه من آهنگ مي خونه:

يه راهي پيش روم بذار يه کم بهم فرصت بده

براي عاشق شدن خودت بهم جرئت بده

تازه فکر کنم بهش هم برسه، چون وسط اين آهنگه مي گه:

طاقت بيار اينما همش يه خواهشه براي داشتن تو

يه کمي طاقت بيار

دوستت دارم مي دونم مي رسه يه روزي که تو من و بخوای

بيا يه گوشه از دلت برام يه جايي بذار

يه کمي طاقت بيار

یه کی هم نیست به ما بگه طاقت بیار، یه کمی طاقت بیار. چرا یه سری ها می خواستن بگن بهم، ولی خودم نخواستم!

اگه منم طاقت می آوردم، گیر این عرفان خل و چل نمی افتادم، خودمونیم ها...

طناز؟ طناز؟ کجا قایم شدی ترسو؟ نترس نمی زومت.

از توی اتاق اومدم بیرون، فکر کرده من ازش می ترسم!

چی؟ چی می گی؟ اولاً که نه ترسوام، نه قایم شدم. داشتم توی اتاق کارام و انجام می دادم. در ضمن شما بی جا می کنی من و بزنی!

بار آخرت باشه که ماشین من و برمی داری می ری! یه ساعته توی اتوبان وایسادم منتظر ماشینی، چیزی.

با پاهای مبارکت می اومدی.

زد رو پاش بعد گفت:

لا اله الا الله، یه چیزی بهت می گم ها!

ذکر بگو آفرین، حاج آقا تقلب الله.

داشتم می گفتم، وقتی داشتم می اومدم، مامانی زنگ زد گفت بهت بگم فردا شب خونه شون دعوتیم، اگه نریم هم دیگه نوه هاش نیستیم.

وای!

بعد سرم و بین دستام گرفتم و پام و کوبیدم زمین.

عزیزم فرهنگ آپارتمان نشینی نداری؟

66

من عزیز هیچ کس نیستم، به من نگو عزیزم!

عرفان ناراحت به سمت اتاقش راه افتاد. منم بعد از یه مدت فکر کردن، وارد اتاقم شدم تا بخوابم.

تازه رفته بودم توی اتاق، که عرفان وارد شد و توی اتاق نیومد، توی چهار چوب در وایساد و گفت:

طناز به کارخونه اي که قراره بزنيم فکر کن، به همه ي اينها فکر کن، سختي هايي که الان داري رو يادت مي ره. در ضمن ديگه دلم نمي خواد به

خاطر مسائل الڪي خودت رو نارحت کني. در ضمن مي خواستم بدوني به خاطر سفيدي و گردي صورتت و موهاي افشونت، بين ميوه ها شبيه

پيازي!

اين و که گفت داشتم از عصبانيت منفجر مي شدم!

آقاي باهوش، دڪتر، پياز ميوه نيست! من نمي دونم با اين هوش سرشارتون، چه جوري مدرسه عادي مي ريد؟

باشه طناز خانم، تو نمي خواي تموم کني، من منظوري نداشتم از اين حرفم.

گوشام و گرفتم و بقيه ي حرفاش و نشنيدم.

بعد از اينکه دستام و از گوشام برداشتم عرفان گفت:

از اين به بعد به قول خودت، طبق قانون سوم نيوتون، هر عملي عكس العملي داره، يادت باشه جنگمون داره رسمي ميشه!

اي خدا.

عرفان که رفت بيرون، دراز کشيدم. چشمام و بستم و به اتفاقي امروز فکر کردم. يادم افتاد که صبح زود بايد عرفان و بيدار کنم. پس بايد زنگ

گوشيم و كوك مي کردم و آهنگي رو مي داشتم که خودم خيلي دوش داشتم.

آهنگ دوستت دارم و مي دارم. ايشالا که به هواي اين آهنگ بيدار ميشم و شرفم به باد نمي ره!

ديگه لحاف و تا خرخره ام کشيدم بالا و خوابيدم.

دوستت دارم دوستت دارم هنوز عشق مني

مي دونم من و از ياد مي بري

بهونه ي نفس کشيدنم تويي

اي بابا سر صبحي آخه کي به کي مي گه دوستت دارم؟ لابد من و عرفان مي خوايم به هم بگيم! به حرف خودم خنديدم و گوشي رو قطع کردم و

بلند شدم. فقط به خاطر آبرو و حیثیتی که ممکنه بود با بیدار نشدنم از دست بره بلند شدم! صبحونه رو که آماده کردم، ساعت شیش و نیم، یه

ربع به هفت بود. وارد اتاق عرفان شدم.

عرفان با یه رکابی و شلوارك خوابیده بود، دهنش باز بود، یکی از پاهاش و توی شکمش جمع کرده بود، یه پای دیگه اش هم از روی تخت

افتاده بود پایین!

این دیگه چه جونوریه؟! خدا رو شکر ما پیش هم نمی خوابیم، وگرنه له و لورده شده بودم!

اول آروم صداش زدم:

67

عرفان؟

یه کم تکون خورد.

یه کم بلند تر صداش زدم:

عرفان؟

دوباره تکون خورد.

دیگه داد زدم:

عرفان؟!

چی؟ چرا صدا می زنی اول صبحی؟ من امروز بیمارستان نمی رم، می خوام بخوابم! اینم سزای عمل دیروزت که من و دق دادی تا بیدار بشی.

تازه تو سه بار صدام کردی، ولی من ده دفعه صدات کردم.

!!؟

هنوز حرفای دیشبش خوب یادم بود:

« هر عملی، عکس العملی داره » .

براي همين رفتم سمت آب سرد کن يخچال و يه ليوان و پر از آب سرد کردم و رفتم و راضي و خوشحال، در حالي که يه خنده ي شيطاني زده بودم، وارد اتاقش شدم.

عرفان؟

چشماتش و باز کرد و بهم نگاه کرد.

چيه؟

برات آب آوردم، ديدم تشنه اي!

دستت درد نكنه.

ليوان آب و خالي کردم روش.

دستت بشكنه.

توهين نكن.

چه طور تو بكني؟ در ضمن يادت باشه فردا نوبت منه که بيدارت كنم!

يه لبخند عريض و طويل زد و رفتم بيرون تا صبحونه بخورم.

عرفان تا ساعت نه خونه بود و داشت مداركي رو که براي دوره مون و تأسيس شرکت بود رو جمع و جور مي کرد. رفتم توي اتاق جلوي آينه

وايسادم تا موهام و بيندم، وقتي برگشتم تو پذيرايي، عرفان هراسون برگشت، انگار چيزي رو داشت پشت مجسمه قايم مي کرد!

چرا مي ترسي؟

ترس چيه؟ واسه چي بايد بترسم؟

68

راست مي گفتم، ترس از چي مي خواست داشته باشه؟

داري مي ري؟

مي بيني كه.

خداحافظ.

بعد در و بستم و پریدم دستگاه پخش و روشن کردم. عادت داشتیم موقع کار کردن آهنگ گوش بدم.

رفتم سر یخچال و گفتم:

مواد لازم، گوشت چرخ کرده، فلفل دلمه ای و پیاز.

مثل این مجری های تلویزیونی مشغول توضیح دادن بودم:

ابتدا پیازا رو خرد می کنم.

بعد بلند گفتم:

بینندگان عزیز، من هیچ شباهتی به پیاز ندارم، خدا عقل بده به عرفان. حالا رب گوجه فرنگی رو اضافه می کنیم.

وسطاش هم با آهنگ یک دفعه شروع به هم خونی می کردم.

تقریباً ظهر شده بود و کم کم عرفان باید پیداش می شد. غذا هم حاضر بود. تصمیم گرفتم برم یه دوشی بگیرم. رفتم حمام و بعد سی دقیقه

اومدم بیرون. تن پوشم و پوشیدم. صدا می اومد. صدا شبیه صدای عرفان نبود، بیشتر دقت کردم، دیدم صدای خودمه که انگار ضبط شده بود!

« ابتدا پیازا رو خرد می کنیم، بینندگان عزیز توجه داشته باشید من هیچ گونه شباهتی به پیاز ندارم. »

پشت بندش هم صدای خنده های عرفان!

سریع لباسام و پوشیدم و رفتم بیرون. بازم هراسون بلند شد. بازم سعی داشت دوربین و قایم کنه.

نگو عرفان، نگو اون موقع که گفتمی ترس چیه؟ داشتی دوربین و می داشتی پشت اون مجسمه! حق نداری این کار و بکنی.

انقدر عصبی بودم که یهو قلبم تیر کشید. در حالی که دستم روی قلبم بود، افتادم زمین.

عرفان هول شده بود، نمی دونم خیر سرش چه جور دکتر قلب بود با این همه ادعا!؟

طناز؟ طناز؟ چرا این جور شدی؟

بعد رفت آب آورد برام. آب و به زور بهم داد و پرسید:

بهتري؟

مي خواستم دهنم و باز کنم هر چي فحش بلد بودم بهش بگم، که من و توي آغوشش گرفت و گفت:

بيخشيد، غلط کردم، اصلا تو آروم باش من پاکش مي کنم.

بعد دوربين و برداشت و فيلم و پاك کرد.

تو ناراحتي قلبي داشتی و من نمي دونستم؟

نه، ولي اگه اعصابم و يکي به هم بريزه، قلبم تير مي کشه، ولي تو...

69

نذاشت حرفم و کامل بزدم:

طناز ميشه ديگه اشتباهم و يادم نياري؟

کمک کرد تا بلند بشم.

حالا ببينم ناهار چي پختي؟

رفت توي آشپزخونه، در قابلمه رو برداشت و ديد که ماکارونيه گفت:

به به، ماکاروني، من عاشقشم!

خيلي اظهار پشيموني مي کرد. ناراحت بود، به خاطر کي؟ به خاطر کسي که روش صبح آب يخ ريخته بود! به خاطر کسي که خودش و از عشقش

جدا کرده بود! شايد اگه من نبودم، عرفان مي تونست به مامانش بگه تا بره خواستگاري همون دختره که واسش آهنگ يه راهي پيش روم بذار

و مي خوند.

ناهارش و با اشتهاي کامل و پر و پيمون خورد.

خيلي خوش مزه بود، مرسبي.

نگاهش کردم و گفتم:

نوش جان.

اومد روي سنڌلي ڪناريم نشست و يه ڪم من و قلقلڪ داد. منم قلقلڪي در حد تيم ملي! به زور مي خنديدم.

من و بخشيدِي؟

نمي دونم.

يعني چي نمي دوني؟

بايد فڪر ڪنم!

يه بار فڪر ڪردي، من و خودت و بدبخت ڪردي بسه!

اين حرفش مثل خروارها اجر خورد روي سرم. يعني چي معني اين حرفش؟ البته به شوخي گفتم، اما جدي جدي شوخي ڪرد. معنيش اين بود

تو مزاحمي، اڳهه راجع به ڪارخونه فڪر نمي ڪردي، هر ڪدومون زندگيش و مي ڪرد.

طناز ڪجايي؟

هوم؟

برو بخواب، من ظرف ها رو مي ڏارم توي ظرفشويي.

لازم نڪرده، بهتره خودم اين ڪار و ڪنم.

باشه به هر حال امروز نوبت تونه.

بعد بي خيال رفت توي اتاقتش تا بخوابه.

خودم بعد از اتمام ڪارام رفته خوابيدم. اونم نه يه ساعت، نه دو ساعت، 4 ساعت خوابيدم!

70

از خواب که بيدار شدم، يک راست رفته دستشويي و صورتم و شستم. از دستشويي که اومدم بيرون، عرفان توي حال داشت تلويزيون نگاه مي

ڪرد. متوجه من که شد، سلامي ڪرد و به من دست داد تا برم حاضر بشم براي مهموني امشب خونه ي ماماني اينجا.

یه پالتوی طوسی، شال طوسی، شلوار لی طوسی پوشیدم، تا بریم خونه یی مامانی اینا. خدا کنه هیچ کس نباشه!

آماده شدی؟

می بینی که.

حرفای خودمو به خودم تحویل نده، مگه من برای شما شرط نداشتم هر جا که می خوای بری باید آرایش کنی؟

تو حرف زیاد می زنی، خب گفتی که گفتی!

از این به بعد هر جا با هم می خوایم بریم، باید آرایش کنی، وگرنه خودم میام آرایش می کنم.

تو مگه بلدی آرایش کنی؟!!

بله.

داشتم شاخ در می آوردم! از کجا بلد بود؟! لابد از همکارا و پرستارای زن دور و برش یاد گرفته. اصلا من چرا به این دیوونه فکر می کنم؟

سوار ماشین شدیم. باز همون آهنگ همیشگی! وای!

می دونستی من عاشق این آهنگ بودم؟

الان نیستی؟

نه.

چرا؟

چون این قدر گذاشتیش، دیگه داره حاله از این آهنگ به هم می خوره. دلم و زده!

مفهوم داره!

بهش یه نیم نگاهی انداختم. حداقل برای من!

آخه غمگینه، آدم حس بدی با زیاد گوش کردنش بهش دست می ده.

آدمی که دلش شاده، با این آهنگا شادیش از بین نمی ره.

بله، شادی که با شاد روان کردن دیگران به دست بیاد!

وقتي اين و گفتم جلوي در خونه ي ماماني اينا رسيده بوديم. من پياده شدم و عرفان رفت دنبال جا پارك بگرده. زنگ و زدم و وارد شدم.

سلام ماماني گلم.

سلام عزيزم، خوبي؟

مرسي.

عرفان كو؟

دنبال جا پارك مي گرده. چه بوي قرمه سبزي راه انداختيد!

71

مامانيم رفت توي آشپزخونه، منم پشت سرش راه افتادم و مشغول باز كردن دكمه هام شدم.

براي شما دو تا كه قرمه سبزي خيلي دوست داريد گذاشتم.

ماماني به غير ما كيا دعوتن؟

مصطفي و تو عرفان و اون دوستت، اسمش چي بود؟

دوست من؟ اينجا؟

آره ديگه، هموني كه روان شناسي مي خونه.

آها نيلوفر، قضيه چيه؟

مصي از اين دختره خوشش اومده. راستي خانواده اش چه جورين؟

زير لب گفتم:

عشق در نگاه اول، خدا شفارش بده!

چي؟

هيچي، گفتم خانواده هاشون مثل خانواده هاي خودمون هستن. خودشم كه بايد به دهن بزي شيرين بياد.

تو هم باهات حرف بزن.

چشم.

از آشپزخونه اومدم بیرون، که عرفان و دیدم که تازه از در اومده بود تو.

مامانی کو؟

تو آشپزخونه است.

من رفتم سلام و علیک بهش بکنم.

برو.

زیر لب:

به جهنم!

لباسام و آویزون جا لباسی کردم و نشستم روی مبل جلوی تلویزیون. فکر کنم یه یک ربعی گذشت که عرفان همراه مامانیم و چای و شیرینی و خوراکی وارد شدن.

عرفان اومد کنار من نشست. در فاصله یک و نیم سانتی من و شروع کرد به حرف زدن با مامان بزرگم. زنگ خونه ی مامانی زده شد. عرفان رفت آیفون و برداشت. یکی از دوستا و همسایه های مامان بزرگم بود و با مامانی کار داشت. مامانی سریع رفت جلوی در تا باهاش صحبت کنه.

این قدر حواسم و داده بودم به تلویزیون، که اصلا حضور هیچ کس رو حس نمی کردم، فقط فهمیدم عرفان اومد نزدیک من روی مبل نشست.

بازم اندازه ی یه ارزن هم بهش محل ندادم. انگار نه انگار کسی اون جا هست. عرفان هی خودش و بیشتر به من نزدیک می کرد، که این بار

72

صدای زنگ تلفن بلند شد.

منم تکون نخوردم از جام تا عرفان بره جواب بده. بلند شد رفت به تلفن جواب داد. نیم ساعت بعد نیلوفر و مصطفی با هم از راه رسیدن. من

بیچاره دلم و خوش کرده بودم که نیلوفر میاد و ما دو تا با هم حرف می زنیم، ولی اونم که داره ازدواج میکنه با کسی که اون و به احتمال صد در

صد خیلی دوست داره. بعد از شام بدون هیچ حرفی بلند شدیم تا بریم خونه ی خودمون.

بر عکس همیشه، عرفان هیچ حرفی توی ماشین نزد. هیچ حرفی، حتی مثل بعضی اوقات نگاهم نکرد. در خونه رو باز کرد و دو تایی وارد خونه

شدیم. در حالی که پالتوش و در می آورد رفت سمت اتاقش، بعد برگشت سمت من و با ناراحتی و عصبانیت گفت:

این بود بازیگری خوبت؟

تا اومدم جواب بدم، رفت سمت اتاقش و درش و انقدر محکم بست که دو متر پریدم هوا!

رفتم بخوابم، دو ساعت وول خوردم تا خوابم برد. فردا باید می رفتم دنبال خریدن ماشین و کارای شرکت.

خوش به حال نیلو و مصی، دارن واقعا با هم ازدواج می کنن. به نظر من باید ساختار کلمه ازدواج و تغییر داد. چون مثلا کسایی که مثل من و

عرفان فقط جفت شدن، کنار هم مثل کفشای لنگه به لنگه، انگار مال هم نیستن، جفت هم نیستن، صاحبشون فقط برای اینکه پاش زخمی نشه

اون و می پوشه. من و عرفان لکه ی ننگ جامعه ایم! هی زندگی.

صبح با صدای عرفان بیدار شدم. پیشرفت کرده بودم، چون با دو بار صدا زدن بیدار شدم.

ساعت چنده؟

ساعت یه ربع به نه.

عصبانی بودم از اینکه من و دیر بیدار کرده بود. بلند داد زدم:

چرا من و زود بیدار نکردی؟

آروم و غم زده گفت:

بخشید دیشب ساعت سه صبح زنگ زدن برم بیمارستان. دو تا عمل خیلی مهم داشتم، تا الانم طول کشید.

چي کار مي تونستم بکنم؟ امروز و بايد بي خيال شرکت و ماشين مي شدم. با ايميلم طرحاي شرکت و براي مهندس محمدي فرستادم تا غرغر

نکنه. بعد از خوردن صبحونه اي که عرفان حاضر کرده بود، رفتم توي اتاق تا بقيه کارها رو انجام بدم. امروز قرار بود خورشت قرمه سبزي

درست کنه. من نمي دونم اين بشر با چه اعتماد به نفسي مي خواد خورشت قرومه سبزي درست کنه؟ صدای قاشق و اين جور چیزا از آشپزخونه مي اومد. معلوم بود حسابي داره کدبانوگري مي کنه! بايد مي رفتم فضولي کنم ببينم داره چي کار مي کنه.

واقعا داشت قرمه سبزي درست مي کرد، به جون خودم اگه دروغ بگم!

رفتم سر يخچال و براي خودم شير ريختم و دوباره بردم توي اتاق تا بخورم. شير و خوردم، يه کم که مشغول شدم، دوباره ذهنم رفت توي

آشپزخونه. به هيچ وجه ممکن هم برنگشت. تازه بعد نيم ساعت، ديگه هيچ صدايي نمي اومد، يعني درست کرده بود قرمه سبزي رو؟

رفتم بيرون تا چند تا سؤال راجع به قرمه سبزي ازش پيرسم.

73

عرفان!

عرفان بيچاره با پيش بند آشپزي سرش و گذاشته بود روي ميز ناهار خوري توي آشپزخونه و خوابيده بود. آروم خوابيده بود. كاملا مشخص بود

که شب فقط دو سه ساعت خوابيده.

طناز خيلي نامردي که گذاشتي امروز آشپزي کنه، حداقل همين امروز رو. يه ربعي نشستم روي صندلي رو به روش و نگاش کردم. دلم براش

مي سوخت، بيچاره عرفان، هم بايد خودم و تحمل مي کرد، هم غرغر هام و قانون هايي که گذاشته بودم. خير سرم قول داده بودم بهش اذيتش

نکنم و اون و به عشقتش برسونم.

رفتم سر قابلمه، دیدم قرمه سبزی پخته، ولی چه قرمه سبزی! سبزیش یه طرف، لوبیاش یه طرف، گوشتش یه طرف، آخه اگه بلد نیستی آشپزی

کنی چرا اُرد می دی؟!

برنج و درست کردم، بعد رفتم از سوپری پایین ساختمون دو بسته قرمه سبزی آماده خریدم، تا دلش خوش باشه قرمه سبزی گذاشته! قرمه

سبزی رو هم ریختم توی همون قابلمه، بعد برای اینکه هیچ اثری از بسته هاش نمونه، انداختمش از پنجره بیرون. غذا تقریباً حاضر بود. داشتم

می رفتم توی اتاقم، که کیف دوربین عرفان و روی مبل دیدم، دیروز همون جا گذاشته بودش. یاد دیروز که می افتادم، از عصبانیت صورتم سرخ می شد.

دوباره شدم طنز بدجنسه! اصلاً من غذاهایی که آماده کردم به خاطر این بود که خودم غذایی به درد نخور نخورم، به خاطر این عرفان و بیدار

نکردم، چون ازش بدم میاد، چون نمی خوام قیافه ی نحسش و ببینم. اه اه!

رفتم دوباره توی آشپزخونه، انقدر سر و صدا کردم تا بیدار شد.

من کی خوابیدم؟ غذا؟

زود بلند شو غذا بخوریم.

مگه غذا حاضره؟

چرا حاضر نباشه؟ مسئولیتت رو که یکی دیگه انجام بده حاضر میشه!

واقعا ازت ممنونم، اگه غذا رو درست نمی کردی، الان باید همون گشنه پلو رو می خوردیم. به خاطر این کارت بهم بگو یه کاری واست انجام

بدم.

غذاش و توی بشقاب کشیدم و محکم گذاشتم روی میز، بعد یه نگاه بهش کردم و گفتم:

فقط راحت بذار.

بدون هیچ حرفی غدامون و خوردیم. عرفان ناراحت بود، احتمالاً به خودش صد بار لعنت فرستاده بود که خوابش برده بود. بیچاره تازه به

عشقش هم نرسیده، منم این همه ادیتش می کنم. دختره ی احمق، می اومدی با عرفان ازدواج می کردی، دیگه چیش کمه آخه؟

دستت درد نکنه.

هوم؟

می گم دستت درد نکنه.

74

جوابش و ندادم. ظرفا رو گذاشتم برای خودش، حداقل همین یه کار و باید انجام می داد!

رفتم توی اتاق و خودم و انداختم روی تخت. چشمام و یه کم مالوندم، از بس که به لپ تاپ خیره شده بودم، چشمام قرمز و داغون شده بود. می

خواستم بخوابم که دوباره چشم من افتاد به روتختی که عکس من و عرفان روش بود. عکس عرفان اعصابم و به هم می ریخت. قبل از اینکه

بخوابم، بلند شدم روتختی رو از همون طرفش که هیچ عکسی روش نداره انداختم، بعد دوباره خوابیدم. خوابیدم چون می خواستم عرفان

حضورم و کم تر از همیشه حس کنه، چون نمی خواستم وقتی از پیشش رفتم، همش قیافه ام و بودنم براش تداعی بشه. هر چند شاید که نه،

حتما من و دوست نداره. البته نباید هم من و دوست داشته باشه. یه آدم از خود راضی و خودخواه و مغرور رو هیچ کس دوست نداره! یادم میاد

یه سری که داشتیم بیست سؤالی بازی می کردیم، همه جمع شده بودن تا برای من یه کلمه انتخاب کنن، آخرش هم اون کلمه رو نتونستم

انتخاب کنم و باختم. می دونید اون کلمه چی بوده؟ غرور.

وقتی از خواب بیدار شدم، شب شده بود. عرفان هم نبود. به احتمال زیاد رفته بود مطب. حوصله ام سر رفته بود، برای همین هم مشغول

تلویزیون دیدن شدم که عرفان اومد، خسته و کوفته. غذا رو که خوردیم، بعد از یک سری صحبت راجع به کارمون، رفتیم تا بخوابیم.

امروز صبح بلند شدم، صبحونه رو آماده کردم، عرفان و هم بیدار کردم. ناهار و هم تا جایی که می
تونستم آماده کردم، بعد حاضر شدم تا با

عرفان بریم شرکت. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

اگه ازم گریزونی، از عاشقی پشیمونی

داری اشکام و می ریزی، از تو چشمام نمی خونی

قدر تو رو ندونستم، تو رو خواستم نتونستم

از تو شکایتی ندارم، تو رو دنیام می دونستم

فرصتی بده به دستام، بذار دستات و بگیرم عاشقونه

نگو ما با هم غریبه ایم، به هم احساسی نداریم بی بهونه

چه عجب!

به چی؟

به آهنگت!

آها، خب اینم مفهوم داره. مثلاً اینجاش و داشته باش می گه فرصتی بده به دستام بذار دستات و بگیرم،
خیلی مفهوم داره. یا اونجاش که می گه

نگو ما با هم غریبه ایم، به هم احساسی نداریم بی بهونه، برای من همش مفهوم داره. راجع به همون
عشقم که گفتم.

دلت و خوش کردی عشق یه طرفه داری تو هم!

بهتر از توام که یه طرفه اش و هم ندارم!

تو از کجا می دونی من یه طرفه اش و هم ندارم؟ تازه دو طرفه اش و دارم!

دروغی گفتم در حد المپیک! آخه من کجا و عشق دو طرفه کجا؟! بعد از حرفم عرفان یه جور یه نگاهم
می کرد.

به شرکت که رسیدیم، کارها رو انجام دادیم. عرفان رفت بیمارستان، منم رفتم سراغ خرید ماشین. همین دو سال پیش بود، تازه گواهینامه

گرفته بودم، که بابام بهم پیشنهاد داد که برام ماشین بخره. خودم قبول نکردم، چون دوست داشتم با پول خودم ماشین بخرم.

وارد نمایشگاه که شدم، بعد از بازدید ماشین ها، بالاخره راضی شدم به 206 صفر سفید بخرم. خلاصه کارهای مالیش و انجام دادم، کارهای

اداریش هم موند برای بعد.

وارد خونه شدم. اول رفتم به دوشی بگیرم تا خستگی در بره، بعد رفتم سر وقت ناهار. خوشحال بودم، توی حال خودم بودم که صدای زنگ

خونه به صدا در اومد. عرفان که نمی تونست باشه، چون کلید داشت. آروم آروم رفتم سراغ زنگ. چهره ی منتظر عرفان و پشت آیفون دیدم.

زنگ و برداشتم، اوه اوه چه قدر هم عصبانی بود.

طناز این ماشین کدوم آدم بی فرهنگیه تو پارکینگ ما پارک کرده؟

درست صحبت کن، اون ماشین منه همین امروز خریدمش. در ضمن مدیر ساختمان برای اونایی که دو تا ماشین دارن به جایی ته پارکینگ در

نظر گرفته.

چرا به من نگفتی داری ماشین می خری؟

فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!

بذار پیام بالا، حالت و می گیرم! صبر کن.

تو هیچ کاری نمی تونی بکنی.

یه یک ربعی گذشت که عرفان اومد بالا. عصبانیت از سر و روش می ریخت.

تو با اجازه ی کی رفتی ماشین خریدی؟

اجازه ی خودم دست خودمه!

ا؟ بعد پس فردا نمی گن شوهرش چه قدر بی عرضه بود زنش رفته خودش با پول خودش ماشین خریده؟

هیچ کس همچین فکری نمی‌کنه.

چرا می‌کنه.

نمی‌کنه. مگه تو اون موقع بودی؟ بابام که بابامه، می‌خواست برام ماشین بخره راضی نشدم.

نبودم، ولی همه که مثل تو فکر نمی‌کنن. اه.

بعد نشست روی مبل. قاطی کرده بود، عصبانی بود، ولی با فرهنگ تر از اون حرفا بود که بخواد سرم
عربده بکشه، فقط بلند حرف می‌زد.

حالا از کجا رفتی خریدی؟

تو چی کار داری؟

این بار دیگه فرهنگش و یادش رفت. بلند شد چنان دادی زد که چهار ستون بدنم لرزید!

یک بار دیگه بگی تو چی کار داری من می‌دونم با تو!

فکر کنم رفت یه دوش گرفت. آروم تر شد. بعد اومد ناهارش و خورد و رفت تا بخوابه.

76

منم همش فکر می‌کردم که کارم اشتباه بوده یا نه.

اون شب با سر سنگینی من و عرفان تموم شد رفت. اما دو هفته می‌تموم با هم هیچ حرفی نزدیم، تا اینکه
خاله ام زنگ زد که قراره خانواده

هامون بیان خونه مون. قبلش هم هر دو تا خانواده خیلی اصرار می‌کردن، ولی من همش می
پیچوندمشون.

حاضر شدم تا برم خرید که عرفان و آماده تر از خودم جلوی در دیدم.

داری می‌ری جای؟ بیا با هم بریم.

باشه، پس با ماشین تو می‌ریم.

نه با ماشین من نمی‌ریم، چون کارت سوخت نداره باید بنزین آزاد بزوم.

خیلی پررویی! برو آزاد بخر.

آدم وقتی زنش کارت سوخت داره نمي ره بنزين آزاد بخره.

بي خود، من کارت سوختم و به هيچ كس نمي دم.

ماشينت و كه يه موقع ها مي دي؟

نه.

حالا بيا امشب و با ماشينت بريم، بعدا راجع به اين مسئله با هم حرف مي زنيم.

باشه.

با هم وارد فروشگاه شديم. به عرفان گفتم بره گوشت و مرغ و اينجا بخره، خودمم رفتم بقيه ي خريدا رو انجام بدم.

خريدا كه تموم شد، با هم برگشتيم خونه و مشغول مرتب كردن خونه شديم.

فردا شب كه مي خوان بيان هستي؟

معلوم نيست، شايد يه دفعه زنگ زدن گفتن بيا، چرا پرسيدي؟

همين جوري.

كارها رو كه كرديم، شام و هم با هم خورديم و بدون هيچ حرف متفرقه و دعوايي براي خواب آماده شديم. زندگيم تكراري شده بود. براي من

كه هر روز براي زندگيم يه برنامه ي متفاوتي داشتم، خيلي سخت بود كه هر روز همون كارهاي تكراري رو بكنم.

امروز از صبح تا ظهر فقط داشتم ناهار خودمون و دسرها رو آماده مي كردم.

نزديكاي ظهر بود كه عرفان پيداش شد. منم خسته و كوفته روي ميل دراز كشيده بودم آهنگا رو عوض مي كردم.

سلام.

حالت دراز کشم و به حالت نشسته تغيير دادم و سلام كردم بهش.

حالت خوبه؟

خوبم فقط خسته شدم.

منم خيلي خسته ام، اصلا چشمم هم ياري نمي کنن که بخوام ناها رو هم بخورم.
 بي خود، از صبح تا حالا دارم دو تا کار سخت و با هم انجام مي دم که تو ميای غرغر نکني.
 باشه، باشه، تو رو خدا من و نزن ميام مي خورم.

ناخودآگاه لبخندي به عرفان زدم.

عرفان هم من و هاج و واج نگاه مي کرد.

بيا ناهار حاضره!

اومدم.

چه به خودش مي رسه اين عرفان! مثلا مي خواد توجه جلب کنه. يه تي شرت سفيد تنگ و شلوارك
 مشكي پوشيده بود. دوش عطر گرفته بود.

نگاهش کردم بعد سرم و برگردوندم.

چيه؟ چرا اين جوري نگاه مي کنی؟

الکي نيست دختر مردم نمي پسندنه تو رو خب!

من چي کار کردم؟

دنبال جلب توجهي خب!

اتفاقا اون دختره اصلا به اين جور چيزا اهميت نمي ده.

تو از کجا مي دونی؟

مي دونم ديگه، بالاخره مي شناسمش فاميله.

فاميله؟!!

آره، ولش کن غذاات و بخور.

فاميل بودن اين دختره بدجوري ذهنم و مشغول کرده بود. يعني کي مي تونست باشه؟

طناز؟

هوم؟

دستم و مي مالوني؟

چي؟

دستم و مي مالوني؟

مظلوم خواهش مي کرد، نمي تونستم قبول نکنم.

باشه، ولي بار اول و آخرته ها.

قول مي دم.

دستش و شروع کردم به مالوندن. اولش چشماي عرفان نيمه بسته شد و تشکر مي کرد، بعد چند دقيقه عرفان ديگه خواب بود.

78

حالا من چي کار کنم؟ اين چرا اينجا خوابيدم در دسره!

رفتم يه بالش کوچولو و پتو براش آوردم و زير سرش روي ميز گذاشتم و پتو رو هم کشيدم روي سرش.

خودم رفتم توي اتاق تا کمي بخوابم.

اصلا چرا انقدر من مقاومتم در برابر ديگران کم شده؟ هر چي عرفان مي گه رو زود قبول مي کنم! بايد دوباره روي خودم کار بکنم! يک ساعت

خوابيدم و دوباره رفتم توي آشپزخونه تا بقيه ي کارها رو انجام بدم. عرفان هنوز اون جا خواب بود.

خودش بعد يک ساعت بيدار شد.

سلام، چه قدر مي خوابي! بيا کمک.

کش و قوسي به بدنش داد و گفت:

اصلا نفهميدم کي خوابم برد.

منم يکي دستم و بمالونه زود خوابم مي بره.

قربون اون کسي که دستم و مالوند، تا بعد از يه مدت خواب راحتی بکنم.
لازم نکرده قربون اون کس بري، چون مي ميری اون دست تنها مي مونه با اين همه کار!
پررو بگو خدا نکنه!
آقا عرفان مرگ حقه.
به نظرت الان ما بميريم روي سنگ قبرمون مي نويسن جوان ناکام؟
چه مي دونم، فکر کنم ننويسن.
چرا همچين فکري مي کنی؟
به خاطر اينکه ازدواج کرديم.
واقعا اين جور فکر مي کنی؟ ولي من هنوز ناکام!
منم ناکامم، ولي ناکامي من با ازدواج از بين نميره، بايد به اون چيزي که مي خوام برسم.
عرفان نفس عميقي کشيد، بعد اومد کنار من جلوي گاز وايساد.
خانم ناکام شما چه جوري کامروا مي شيد؟
وقتي شرکتم درست بشه، وقتي بتونم رياست کنم.
طناز اين قدر دنبال دنيا نباش، همه ي اينايه روزي تموم ميشه.
مگه نمي خواستي بري مطب؟
موضوع رو زود عوض کردي ها! ميرم نيم ساعت ديگه.
رفت توي اتاقش تا حاضر بشه بره مطب.
خب ديگه من مي رم.

میای یا نمی میای؟

معلوم نیست.

یه زنگ بهم بزن.

می خواهی من نباشم جشن بگیریم؟ باشه.

انقدر زود راجع به من قضاوت نکن! من اون جور نیستم که تو فکر می کنی.

فعلا خداحافظ.

خداحافظ.

عرفان رفت مطب. من موندم و کارهام. بعد از اینکه کارام تموم شد، نشستم روی میز تا خستگی در بره، که تلفن زنگ زد. عرفان بود.

سلام.

سلام، چی شد؟ میای یا نه؟

نه نمیام، اگر پیام خیلی دیر میام.

باشه، کاری نداری؟

نه، فقط بگو رمز کارت سوختت چنده؟

تو... تو کارت سوخت من و بدون اجازه برداشتی؟

آره، آگه باور نمی کنی برو توی کیفیت و نگاه کن!

حق نداشتی این کار و بکنی!

عرفان بلند خندید و خداحافظی کرد.

حرصم از دستش در اومده بود. بی اجازه رفته سر کیف من کارت سوختم و برداشته! آ؟ خجالت نمی کشه پسره ی پررو!

رفتم سراغ کیفم تا ببینم همه ی مدارکم و برداشته یا فقط کارت سوخت و برداشته. بیچاره عرفان کارت سوخت و هم برنذاشته بود. من پشت

سرش همچین حرفایی رو زدم، خدایا من و ببخش.

رفتم حموم، یه لباس خفاشیه حریر قرمز، با شلوار لی طوسی هم پوشیدم. یه آرایش مختصر هم چاشنیش کردم، بعد برای عرفان توی آینه

شکلک در آوردم. از بس با کسی حرف نزدم خل شدم!

بیا اینم آرایش، ببینم می تونی یاد بگیری یا نه!

وقتی کار موهام تموم شد، صدای زنگ در به صدا در اومد.

در رو باز کردم برایشون، اول مامانم اومد تو، بعد خاله ام و بعد بقیه.

سلام طنازم، خوبی مامان؟ عرفان کو؟

80

سلام خوبم، نیست بیمارستانه، دیر میاد.

سلام خاله، خوبی؟ عرفان کو؟

سلام، نیست بیمارستانه.

بچه ام شب و روز و مهمونی نداره.

با بابام و عمو علی هم سلام و احوال پرسیدم. بعد از سلام و احوال پرسیدم اونا هم چی بود؟ عرفان کو؟ بمیرم برایش، چرا نیست؟ این عرفان

بودن و نبودنش هم در دسره ها!

در و بستم و مشغول پذیرایی از مهمونا شدم، که صدای آیفون اومد، عرفان بود.

سلام.

طناز گوش بده، من اومدم تو، باهام دست بده، بگو خسته نباشیدی، کیفم و از دستم بگیر، کتم و برو آویزون کن روی جا لباسی اتاق خودت،

خب؟ عزیزم و اینا هم یادت نره.

باشه آگه تونستم.

آگه نداره، باید بتونی. مامان اینا روی این چیزا حساسن.

باشه.

چند دقیقه بعد صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد. منم طبق گفته های عرفان رفتم جلو، بهش دست دادم، کیف و کتتش و گرفتم، رفتم توی اتاق خودم تا اونا رو آویزون کنم.

رفتم توی سالن دیدم همه ذوق زده از دیدن عرفان تحفه، دورش وایسادن دارن باهانش روبوسی می کنن. منم از جمع فاصله گرفتم و توی آشپزخونه مشغول کارای خودم شدم.

عرفان بعد از تعویض لباس اومد کنار مهمونا نشست و مشغول خوش و بش با اونا شد. منم براش چای و شیرینی بردم و دوباره برگشتم به

آشپزخونه که عرفان هم پشت سرم وارد آشپزخونه شد. اخم کردم براش.

تو مگه نگفتی من نمیام یا خیلی دیر میام؟

چرا خب، بهت چند دفعه گفتم کار بیمارستان حساب کتاب نداره، گفتی برات مهم نیست، می گفتی مهمه.

آره مهمه، چی کنم خب؟

با خنده و محبت صحبت کن، لازم نیست زیاد راجع به خودمون و زندگیمون بهشون توضیح بدی. در ضمن زشته همش توی آشپزخونه ای.

امر دیگه؟

میای پیش خودم میشینی ها! دیگه هیچی، بیا با هم بریم بشینیم کنارشون.

تو برو بعدا میام.

بعدا نشه نیم ساعت.

باشه.

81

بعد عرفان رفت بیرون. منم پنج دقیقه بعدش رفتم نشستم پیش مامانم و خاله ام.

عرفان هی چشم غره می رفت، بهم می گفت برم پیش بشینم.

رفتم يه دور توي اتاقم، بعد پيش عرفان نشستم.

در گوشم گفتم:

حالا شد. من نيستم، آرايش مي كني شيطون!

يه نيشگون از كمرش گرفتم و بيشتتر از ش فاصله گرفتم.

گشنتون نيست من برم وسايل شام و حاضر كنم؟

عرفان سريع و بي تعارف جواب داد:

خيلي وقته گشمنونه، نشستي اين جا چي كار؟

هيچي بهش نگفتم، يعني جلوي اونا چي مي تونستم بگم؟ فقط از درون حرص مي خوردم.

طناز جان بيايم كمكت مامان؟

نه مرسي مامان، عرفان هست. عرفان؟ عرفان؟

اومدم.

به كمك عرفان ميز و چيديم و غذا رو خورديم و جمع كرديم.

بعد از غذا بابا و عمو و عرفان پيش هم نشستن و مشغول صحبت كردن شدند. من و مامان و خاله هم با

هم مشغول صحبت كردن شديم. منم تا

مي تونستم دروغ تحويلشون دادم! مثلا خاله مي پرسيد:

عرفان اذيتت نمي كنه؟

منم بهش گفتم:

چرا انقدر شبا موقع خواب بد مي خوابه كه من از روي تخت مي افتم!

به نظرم ما دو تا لكه ي ننگ جامعه رو بايد بنديان ته جهنم، ته تهش! البته عرفان يه طبقه بهتر بايد

باشه، چون اخلاقتش از من بهتره.

راستي طناز من و مامانت مي خواستيم يه خبر مهم بهت بديم!

چي؟

راستش ما با كل فاميل مي خواهيم يه سفر دسته جمعي بريم كيش، دو تا بليت هم گرفتيم اضافه تر، كه اگه خواستيد شما هم بيان. مياين؟

نه خاله جان، من و عرفان درگير كارهامون هستيم. فكر كنم مرخصي هم نداريم هيچ كدوممون. حالا از خود عرفان بپرس.

عرفان؟ عرفان جان؟!

جانم؟

مامان اينا گفتند كل فاميل مي خوان برن كيش، براي ما دو تا هم بليت گرفتن، بهشون گفتم ما دو تا مرخصي نداريم، نمي تونيم بيايم. تو چي

82

مي گي؟

عزيزم شما اگه دلت مي خواد مي توني تنهائي بري، ولي من نميام.

نه من كه تنها جايي نمي رم.

مامانم كف كرده بود كه من به اين با محبتي، اونم با يه پسر حرف مي زنم!

ديديد؟ ما نمي تونيم بيايم.

بعد مامانم و خاله ام شروع كردن به پچ پچ كردن.

باشه، پس نمي خواهيد جايي بريد؟

نه چه طور مگه؟

طناز جان توي اين سفر ماماني تون هم نمياد، قلبش هم كه مي دونيد مريضه، نمي تونم همين جوري تنها بذارم توي خونه بمونه، مجبورم يا شما

رو بفرستم بريد اونجا، يا ماماني بياد اينجا، مشكلي كه نيست؟

خيلي هم مشكله! اومدن ماماني به خونه ي ما، به معنای اومدن عرفان توي اتاق و به معنای خراب شدن نقشه هاي ما دو تا!

نه چه مشكلي؟ مادر بزرگمونه، خب وظيفه مونه. حالا كي قراره بريد؟

پس فردا.

به سلامتی.

با این اوضاع هیچی نباید می‌گفتم، تنها کاری که از دستم بر می‌اومد، این بود که فاتحه‌ی خودم و هر چه سریع‌تر بخونم. مامانم اینا رفتند و

من و عرفان موندیم و یه معضل بزرگ که با هم حل می‌کردیم.

تو چی گفتی بهشون؟

من گفتم هیچ مشکلی نیست، مادر بزرگمونه، وظیفه‌ی مونه.

خراب کردی دیگه!

کجاش و خراب کردم؟ تازه طبیعی‌ترین چیز ممکن و گفتم!

عرفان نفسش و فوت کرد و گفت:

پاشو برو بخواب، فردا هزار تا کار داریم، باید حرفامون و یکی کنیم.

انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد. خواب می‌دیدم، یه خواب راجع به اینکه مامانی فهمیده من و عرفان ازدواج الکی انجام دادیم و بهشون

دروغ گفتیم. برای اینکه مامانیم از اول دوست داشته ما دو تا با هم ازدواج کنیم، خیلی ناراحت شده، بعد حالش خیلی بد شده، رفته بیمارستان.

توی خواب من همین جور اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم که دستی من و تکون داد.

عرفان حاضر و آماده کنار تخت من وایساده بود.

چی شده؟ خواب بد دیدی؟

آره، ساعت چنده؟

83

دو و نیمه.

تو چرا حاضری؟

دارم مي رم بیمارستان.

همه ي اين حرفا رو با بغض و گريه به عرفان مي گفتم.

نرو بمون.

عرفان خنديد و گفت:

نميشه كه.

عرفان، ماماني!

ماماني چي؟

ماماني مي فهمه.

چي رو؟ اصلا حالت خوبه؟

نه!

بعد دوباره سرم و كردم زير پتو و گريه كردم.

عرفان رفت. نامرد نموند يه ليوان آب دستم بده!

بيا اين و بخور.

آب و از دستش گرفتم و خوردم.

نمي خواي تعريف كني چي شده؟

نه اعصابم به هم مي ريزه.

بگير بخواب طناز، به چيزاي الكي هم فكر نكن.

داري مي ري؟

بايد برم.

فرديا بگير بخواب تا هر موقع كه دلتي خواست.

راست مي گي؟!!

نصفه شبتي شوخي ندارم!

کاري نڌاري؟

نه زود بيا.

صبر کن، ما بايد به ماماني بگيم.

چي رو؟

84

اينکه الڪي ازدواج كرديم.

نه به هيچ عنوان، حالش بد ميشه!

خداحافظ.

اون شب اصلا خوابم نبرد. همش تصوير خندون مامانيم كه توي خوابم ناراحت و عصباني بود توي ذهنم مي اومد. بالاخره كه همه مي فهميدن.

واي!

پاشو طنناز! به من گفتي تا هر موقع كه دلم خواست بخوابم كه بعد خودت بخوابي؟! خيلي بد جنسي.

درك كن من تا ساعت شيش صبح بيدار بودم.

دروغ نگو! من خودم يه ربع به شيش خونه بودم، هر چه قدر هم كم خوابيده باشي، الان خوابت جبران شده صد درصد.

با حالت خواب آلود گفتم:

ولم كن، نمي خوام بيدار بشم.

صداي قدم گذاشتن عرفان مي اومد. قدماش نزديك تر و نزديك تر مي شد.

اگه بيدار نشي، يه كاري مي كنم كه توي خواب دراز نشست بري!

وقتي عرفان ديد كه من هيچي نمي گم، مطمئن شد كه خوابم برده، ولي من توي خواب و بيداري همه چيز و كاملا حس مي كردم. دنبال صداي

پاي عرفان بودم كه داره كجا مي ره!

بازم صدای نزدیک شدن پاش می اومد، دیگه هیچ صدای پایی نمی اومد، فکر کنم وایساده بود بالای سر من!

حالا صدا و گرمای نفساش بیشتر حس می شد، تا جایی که فکر کنم گرمای نفساش فقط به گردن من می خورد.

اون لحظه فقط سلام و صلوات می فرستادم که خطایی از عرفان سر نزنه، که بعد از اون لحظه عرفان بدو رفت توی اتاقش، منم باز خوابیدم،

البته به هیچ عنوان خواب نبودم. دوست داشتم همین جور توی رخت خوابم وول بخورم.

دوباره عرفان بیداش شد.

بیدار نمی شی نه؟

عرفان هم اومد من و که مثل همیشه روی شکم می خوابیدم رو هل داد و اون وری کرد. دستام و گرفت و دراز نشست زوری می داد به من.

بعد از چند دقیقه دراز نشست زوری، بالاخره من چشمام و باز کردم، همون لحظه ای که چشم باز کردم، نگاه من و عرفان به هم گره خورد.

سفیدی چشمای عرفان کمی به قرمزی می زد. موهایش هم خیس بود. در صورتی که اون موقع که اومد من و بیدار کنه، موهای خشک خشک

بود. تازه امروز سالم خوب بود، وگرنه با این کارایی که ازش سر زده بود، باید فاتحه اش و می خوند.

دست و صورتم و شستم و نشستم تا صبحونه بخورم.

موهام سفید شد با این بیدار شدنتم.

جوابی بهش ندادم و مشغول صبحونه خوردن شدم.

امروز می مونم خونه، یه عالمه کار داریم. مطب هم نمی رم.

بازم هیچ جوابی بهش ندادم. چاییم و سر کشیدم و بدون مقدمه گفتم:

ناهار هوس جوجه کردم.

چشماش دوباره داشت برق مي زد.

خودم درست کنم ديگه؟

آره خوشمزه باشه ها.

چشم.

بعد سريع رفت مرغ در آورد با زعفرون و آلبيمو مزه دارش کرد، تا چند ساعت ديگه سيخ بز نشون.

خودم رفتم سراغ رو تختي و يه دست رو تختي ديگه روش انداختم.

بعد دوباره برگشتم توي حال مشغول عوض کردن کانال هاي تلويزيون شدم. عرفان هم مشغول آماده کردن لوازم جوجه کباب بود. اصلا

حواسم بهش نبود، يهو پرسيد:

زن و شوهر اي ديگه چه جورين؟

راستش و بخو اي...

يه نگاه به دور و برم کردم، ديدم هيچ کس نيست! کجا بود عرفان؟

بگو ديگه.

سرم و برگردوندم، توي آشپزخونه ديدمش.

تو اين يه دقيقه کجا بودي؟

همين جا توي آشپزخونه، سرم و کرده بودم توي کابينت. نگفتي؟

چي رو؟

گيچ شده بودم.

زن و شوهر اي ديگه چه جورين؟

خودم و زدم به اون راه و كاملا خنگولانه جواب دادم:

نمي دونم، چه جورين؟

يه اتاق خواب بيشتتر ندارن، پيش همدیگه مي شينن، کنار اسم همدیگه عزيزم و جانم و کلم و و آقام مي دارن!

منظور؟

هیچی باور کن!

نه منظورت و بگو!

منظور اینکه اون جورى که شما با من حرف مي زني، بقال سر کوچه هم مي فهمه ما زن و شوهر
نیستیم، چه برسه به مامانی! تازه از ویژگی های

زن و شوهرای دیگه اینه که توي دهن همدیگه غذا و میوه مي ذارن.

86

اه، اه، اه! لوسای نذر.

بالاخره هر کس عقیده ای داره.

کار عرفان تموم شد و اومد پیش من نشست.

یه سؤال؟

چی؟

یعنی الان باید بهت بگم عرفان... جان؟!

نباید تیکه تیکه بگی، ضایع است! سریع بگو عرفان جان.

عرفان جان.

خب بهتر شد، حس بگیر بگو!

چه جورى حس بگیرم؟

سعی کن موقع گفتنش، به کسی که خیلی دوستش داری فکر کنی!

عرفان!

جانم؟ چه با احساس صدام کردی، به کی فکر کردی انقدر با احساس گفتی؟

کس خاصی توي ذهنم نبود، بیشتر به خودت که کارت داشتم فکر کردم.

جون خودم نباشه، جون عرفان به خودش فکر مي کردم.

عرفان چند لحظه توي فکر رفت و بعد يه لبخند عريض و طويل بهم زد و خوشحال گفت:

ادامه ي تمرينات. حالا من صدات مي زنم، جواب بده جانم. طنناز؟

جانم؟

بهتر شدي، حالا من ديگه برم اتاقم و جمع کنم.

عرفان رفت و من تنها توي حال نشسته بودم و فکر مي کردم. چند وقتي بود که ديگه هيچ انرژي نداشتم. فقط مي خوابيدم. حوصله هيچ کس و

هم نداشتم. عرفان هم که يا سر کاره يا فکرش پيش عشقشه. نميشه دو کلمه غير کاري باهاش صحبت کرد، زود پررو ميشه براي آدم دست

مي گيره!

رفتم دستگاه پخش رو روشن کردم تا آهنگ گوش بدم. فلش عرفان روي دستگاه بود، همون و گذاشتم تا پلي بشه.

اولين آهنگي که پخش شد رو رد کردم. آهنگ دوم شروع به خوندن کرد.

دوستت دارم، ولي چرا نمي تونم ثابت کنم

لالايي مي خونم، ولي نمي تونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا نمي توني باور کني

87

آتيش اين عشق و شايد دوست داري خاکستر کني

دوستت دارم، ولي چرا نمي تونم ثابت کنم

لالايي مي خونم، ولي چرا نمي تونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا نمي توني باور کني

آتيش اين عشق و شايد دوست داري خاکستر کني

شايد مي خواي اين همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت مي خواد ديگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاشکي توي چشمام مي ديدي کاشکي اين و مي فهميدي

بگو چه طور ثابت کنم که تو بهم نفس مي دي

يه راهي پيش روم بذار يه کم بهم فرصت بده

براي عاشق تر شدن خودت بهم جرأت بده

يه کاري کردي عاشقت هر لحظه بي ثابت بشه

من جونم و بهت مي دم شايد بهت ثابت بشه

طاقت بيار ايناهميش يه خواهشه براي داشتن تو

يه کمي طاقت بيار

دوستت دارم مي دونم مي رسه يه روزي که تو من و بخواي

بيا يه گوشه از دلت برام يه جايي بذار

واسه ي همين يه بار

يه کمي طاقت بيار

يه راهي پيش روم بذار يه کم بهم فرصت بده

براي عاشق تر شدن خودت بهم جرأت بده

صداي همخوني عرفان با آهنگ مي اومد.

بالاخره فهميدي مفهومش و؟

يه کم، مي دوني چيه؟ به نظرم طرفت خيلي بايد خل باشه که تو رو نمي خواد.

عرفان که داشت خنده اش و کنترل مي کرد گفت:

نگو اين و راجع بهش، خل نيست، يه کم...

يه کم چي؟ خره؟

عرفان با خنده لبش و گاز گرفت و گفت:

نه، مغروره.

انقدر بدم میاد از آدمای مغرور! خودم غرورش و می شکنم!

بازم با خنده ی قورت داده گفت:

ببینیم و تعریف کنیم.

اصلا من موندم این دختره چی داره که عرفان عاشقش شده؟ می گه تازه مغرور هم هست!

عرفان رفت توی بالکن تا جوجه ها رو کباب کنه.

توی آشپزخونه یه چرخي زدم، بعد رفتم توی بالکن تا کمتر با خودم فکر و خیال کنم.

برای اینکه با اعصاب عرفان بازی کنم کشیده و با احساس گفتم:

عرفان!

یه عکس العملی نشون داد که خودم موندم توش. برگشت به من نگاه کنه که سیخ جوجه خورد به دستش، دستش سوخت.

در حالی که داشت دستش و فوت می کرد گفت:

طناز؟ تویی؟

پ؟ ن؟ همزادمه! اینجا چی شد؟

سوخت.

بذار الان باید چی بگم آها...

الان باید بگی الهی بمیرم برات!

دوباره چراغای توی چشمش خاموش شد. فهمیده بود اون عرفان احساسی اولی هم که گفته بودم الکی بود.

الهی بمیرم برات، چی بیارم برات؟ چسب خوبه؟

واي طنناز! براي سوختگي که چسب نمي زنن، برو پماد سوختگي بيار.

رفتم بر اش پماد سوختگي بيارم، پشتم و نگاه کردم دیدم داره دستش و باد مي زنه. يه الهي بميرم واقعي گفتم، که بعدش دلم براي خودم و

خودش سوخت.

بيا بخوريم که يخ مي کنه.

مشغول غذا خوردن شدیم.

عرفان؟

هوم؟

اتاق خواب و چي کار کنیم؟

جواب نداد، فقط نگاه کرد.

89

بگو ديگه.

غذاش و قورت داد و گفت:

با دهن پر نمي تونم حرف بزوم که. نمي دونم راستش و بخوای، اگه خيلي اذيتي، مي تونم برم بیمارستان. نه اون نمیشه، نمي دارن. ميام روي

کاناپه مي خوابم.

چي مي گي تو؟ اون جور ي که شک برانگيزتره! دلت که نمي خواد خوابم تعبير بشه؟ من مي گم بهش بگيم.

اصلا حرفش و نزن.

آها يه فكري! تو مي ري شبا فوتبال نگاه مي کنی، روي کاناپه دراز مي کشي، بعد واقعا مي خوابی. صبح هم مي گي آره يهو خوابم برد.

طنناز؟

هوم؟

نيم فصله، هيچ جايي بازي ندارن!

بخور غذا و حالا، ولش کن.

اصلا نمي تونستم به خودم بقبولونم که عرفان بياد پيشم بخوابه. مخصوصا با وضعيتي که امروز به وجود اومده بود.

ماماني فردا مياد خونه ديگه؟

آره فردا با هم مي ريم شرکت، بعد خودت از اون ور مي ري خونه ي ماماني اينجا، منم ميام دنبالتون. راستي ماشينت...

ماشينم چي؟

بگو ماشينت و من خريدم برات، بهت کادو دادم.

خنديدم و گفتم:

ديگه چي؟

هيچي سلامتي ديگه.

پررو!

رفتم توي اتاقم. بازم همون احساس خاص اومد سراغم، احساس بي کسي، احساس بي هم زبوني، نمي دونم، تصميم گرفتم به نيلوفر زنگ بزنم.

الو سلام، خوبي؟

سلام طناز خانم، تو چه طوري؟

مرسي، چه خبر؟

چه خبر از مصطفي؟

هيچي فردا مي بينمت، برات توضيح مي دم.

فردا؟ کجا؟

توي فرودگاه.

فرودگاه؟

خودت و به خنگی نزن، یعنی تو نمی دونستی همه قراره بریم کیش؟

می دونستم، نمی دونستم تو هم...

آره خب، به خاطر آشنایی بیشتر خانواده ها داریم می ریم به این سفر. طنز همیشه چند ساعت دیگه زنگ بزنی؟ من الان دارم چمدونم و می

بندم، نمی تونم باهات صحبت کنم.

اصلا دیگه بهت زنگ نمی زنم.

بعدهش هم گوشی رو قطع کردم.

آخه خدا من از تو چی می خوام؟ جز اینکه می خوام یه دوست بیست و چهار ساعته داشته باشم، جز اینکه می خوام یه پسر خاله ی با جنبه داشته

باشم، ولی بهش وابسته نشم.

روی تختم دراز کشیدم و بازم رفتم توی فکر. چند وقتی می شد که احساساتی شده بودم. اعصابم به هم ریخته بود، کلافه بودم، دلش و نمی

دونستم. شایدم به قول یکی از استادای دوره ی دبیرستانم، آدم باید یکی رو دوست داشته باشه تا به خاطرش زندگی کنه. خب من کی رو

دوست داشته باشم؟ عرفان و که خودش عاشق یکی دیگه اس یا پسرای دانشگاهمون که دنبال دوست دختراشون و عشق و حال هستن یا اینکه

درس و کارم و دوست داشته باشم یا خودم؟

بی حوصله و کلافه از توی اتاقم اومدم بیرون. عرفان با سرخوشی تمام داشت با یک از دوستای جون جونیش صحبت می کرد. نشستم روی مبل

و تلویزیون دیدم. تلفن عرفان که تموم شد:

چرا این جور هستی؟

چپ چپ بهش نگاه کردم.

چه جوريم؟

كلافه اي، عصبي هستي.

انقدر قيافه ام فرق مي كرد با موقع هايي كه عصباني هستم؟

حوصله ندارم.

چرا؟

نمي دونم، حوصله ندارم.

چيزي شده؟

نه.

بيا بريم پارك خب، حوصله ات مياد سر جاش.

دوست ندارم.

شهربازي؟

91

تكراري.

قبرستون؟

ساكت شو! يه بازي چيزي هم كه توي اين خونه نداريم، آه.

بازي چي؟

ايكس باكسي، پلي استيشني، چيزي.

بريم بخريم؟

من هيچي پول ندارما.

باشه بابا، كي از تو پول خواست؟ برو حاضر شو.

رفتم حاضر شدم و جلوي در منتظر عرفان وايسادم.

حاضر شدي؟

حاضر شدم، ولي نمي ريم.

مسخره ي لوس، فقط بلدي بازي دريباري!

گفتم نيام، دليلش و كه نپرسيدي اين جوري قضاوت مي كني!

حوصله ي جر و بحث كردن با هيچكس و ندارم، به خصوص تو.

اگه مي خواي بياي بايد به حرفم گوش كني.

تو حرف زياد مي زني، كدوم؟

آرايش.

نه.

آره، اگه نري و بخواي همراه من بياي، خودم ميام آرايشت مي كنم!

عرفان!

طناز.

عرفان!

طناز!

من رفتم، چون مي دونم ديوونه اي، مياي اين كار و انجام مي دي.

رفتم توي اتاق و براي دل خوش كنك عرفان، چند تا چيز خيلي كم به صورتم ماليدم و اومدم بيرون.

اومدم.

بين چه قدر خوب شدي.

پررو نشو.

بيشتر!

با هم رفتيم بيرون و يه دستگاه ايكس باكس 360 با دسته ي وايرلسش خريديم و با عرفان نشستيم پاي بازي كردن.

امروز صبح با عرفان رفتيم شركت، كاراي من كه تموم شد، رفتم خونه ي ماماني اينجا. توي حياط ماماني اينجا نشسته بوديم كه گوشيم زنگ خورد.

الو سلام عرفان.

عرفان چيه؟ بگو عزيزم!

خوبي عزيزم؟

حالا شد، مرسي!

يه لبخند تصنعي براي دل خوش كنك مامانيم زدم و گفتم:

عزيزم كي ميائي؟ علف زير پامون سبز شد!

يه نيم ساعت ديگه ميام.

عرفان جان احساس نمي كني اون موقع شب شده؟

چرا اتفاقا الان هم همين احساس و مي كنم!

من كي غذا درست كنم پس؟

خوشگل خانم خودم غذا مي گيرم!

باز تو...

باز زدي توي جاده خاكي كه!

خداحافظ.

باي.

آفرين دخترم، آدم بايد با شوهرش خوب صحبت كنه.

در حالي كه توسط ماماني به خاطر شوهرداري عاليم تحسين مي شدم، به اين فكر مي كردم كه امشب چه جوري خواهد گذشت؟

دلّم مي خواست حال عرفان و بگيرم. از يه طرف اون دختره رو دوست داره، از يه طرف به من ابراز محبت مي کنه! بچه نمي دونه با خودش چند

چنده!

گوشي رو برداشتم بهش اس دادم.

« يه عزيزم بهت گفتم، زود پسر خاله شديا! (علامت عصباني رو هم گذاشتم پهلوش) »

چند دقيقه ي ديگه عرفان جواب داد:

« چه بخواي چه نخواي، پسرخاله اتم. (علامت زبون درازي) »

بالاخره عرفان اومد دنبالمون و با هم وارد خونه شديم. عرفان پشت سر من و ماماني داشت مي اومد و ساك دستي ماماني توي دستش بود.

93

بفرماييد اينم اتاق شما.

بفرماييد اينم ساكتون.

دستتون درد نكنه عزيزاي من.

خواهش مي كنم.

يه نگاهي به عرفان انداختم و فهميدم كه قبل از اينكه اون بره توي اتاق لباسش و عوض كنه، من بايد برم لباسم و عوض كنم. سريع رفتم توي

اتاق و لباسم و عوض كردم. وقتي در اتاق و باز كردم، عرفان روي مبل كنار اتاق نشسته بود. انگار منتظر من بود كه بيام بيرون.

بيا برو نوبت توئه.

خنديد و نگاه نگاهم كرد بعد گفت:

مگه صف نونواييه؟

فعلا كه هست.

عرفان رفت توي اتاق تا آماده بشه.

طناز جان؟

جانم؟

بيا ماماني.

چشم اومدم.

رفتم توي اتاق ماماني و کنارش روي تخت نشستم.

مامان جان عرفان کو؟

داره لباساش و عوض مي کنه.

خب پس هيچي، مي خواستم بياد قرصام و بهش نشون بدم.

چرا خودش و صدا نکردين؟

چون بيشتتر با خودت کار داشتم!

چه کاري؟

مي خواستم بپرسم که به نظرت نيلوفر براي مصطفي دختر مناسبه؟

خوبه ديگه، تحصيل کرده که هست، خوشگل نيست که هست، خانواده ي خوبي نداره که داره، ديگه مصطفي چي مي خواد؟

خب خدا رو شکر، ايشالا از کيش که اومدن، بساط عروسي اونا رو به پا مي کنيم.

بله ايشالا.

بريم ماماني شام بخوريم.

ا؟ جمعتون جمع بود، فقط من که گلتون هستم کم بود که دارم ميام! چرا دارين مي رين؟

باشه مامان ولش کن دیگه، ترافیک بوده نتونسته بیاد.

هر سه تامون سر میز نشستیم.

به نظرت عرفان، مصطفی به نیلوفر میاد؟

کی؟

مصطفی به نیلوفر.

آها، نمی دونم، به قول معروف علف باید به دهن بز ی شیرین بیاد، که ظاهرا اومده!

تو از کجا می دونی؟

عرفان خندید و گفت:

بالاخره من و مصطفی هم پسر خاله ایم، هم پسر عمو، خب بیشتر به هم نزدیکیم.

مامانی به نظر من علاقه خیلی شرطه براشون.

آره خب.

آره برای همه علاقه ملاکه، مثلا من و تو!

نیم نگاهی بهش کردم، داشت با خودش فکر می کرد. راجع به کی رو من نمی دونم. خودمم از این حرف کنایه آمیزش خیلی ناراحت شدم،

خیلی.

شام که تموم شد، ظرفا رو گذاشتم توی ظرفشویی و چایی رو حاضر کردم. عرفان و مامانی داشتن راجع به دارو با هم صحبت می کردن. منم

رفتم پیششون نشستم. هیچ حرفی نزد. چشمام و دادم به تلویزیون و رفتم توی فکر. امشب و کجای دلم می داشتم؟! با اینکه به عرفان اعتماد

کامل داشتم، ولی این و می دونستم که من الان همسر قانونی و شرعی عرفانم و اون این حق و داره که...

طناز کجایی؟

اینجا روی میلم!

نه بابا اون و نمی گم! چرا حواست نیست؟

همين جوري.

بيا اين چايي که دست شوهرت بهش خورده رو بخور، حالش و بکن!

مي بينيد ماماني؟ همش از خودش تعريف مي کنه!

ماماني يه اخم الڪي براي عرفان کرد و بهش گفت:

عرفان!

حدوداي ساعت يازده بود که ماماني رفت تا بخوابه، ولي من و عرفان نرفتيم، چون ساعت يازده براي من و عرفان تازه اول شب بود. ما دو تا با

هم نشستيم تا کمي راجع به کارهاي شرکت و دوره ي آموزشي آلمانمون صحبت کنيم.

95

راستي دوره مون کيه؟

اگه اشتباه نکنم بايد آخري فروردين يا اوایل اردیبهشت باشه.

حالا مدارکمون و که تحويل داديم بايد چي کار کنيم؟

تو بايد چند تا طرح جديد بزني، منم مي رم دنبال کاراي ثبت و مالي و اينها.

اسمش و چي بذاريم؟

نمي دونم، من مي رم بخوابم، فردا شب شيفتم. شب به خير.

عرفان رفت که بخوابه، همزمان با رفتن عرفان به اتاق خواب، منم شروع کردم تا وبم و به روز کنم و به کاراي عقب موندم برسم، که ماماني از

اتاق خارج شد.

ا؟ شما هنوز نخوابيد؟

نه عزيزم، اومدم آب بخورم. تو چرا هنوز نخوابيدي؟

منم يه خرده کار داشتم، دارم اونا رو انجام مي دم. بعد مي رم تا بخوابم.

عزيزم برو پيش شوهرت همين الان بگير خواب. صبحم مي توني اين کارا رو انجام بدی.

نه ماماني صبح يه موقع خواب مي مونم كارام مي مونه.
نه نمي مونه. الان برو بخواب كه كمبود خواب نداشته باشي، فردا صبح خودم صدات مي كنم.
ماماني دستم و گرفت و برد توي اتاق تا بگيرم پيش عرفان بخوابم.
نگاهي به دور و برم انداختم تا يه گوشه بشينم كارام و انجام بدم. عرفان راحت گرفته بود يه گوشه ي
تخت خوابيده بود. بر عكس هميشه جمع
و جور خوابيده بود.
كارام و كه انجام دادم از شدت خستگي توان باز كردن چشمام و هم نداشتم. رفتم روي گوشه ديگه ي
تخت خوابيدم. فاصله ي من و عرفان
حدود سي سانتي متر بود. (با خط كش اندازه گرفتم!)
وقتي وارد رخت خواب شدم، بي خواب زد به كله ام.
خدايا من همين دو دقيقه پيش داشتم از بي خوابي چوب كبريت مي داشتم بين پلكام! حالا چرا خوابم نمي
بره؟ انقدر از اين پهلو به اون پهلو
شدم كه عرفان با غرغر بيدار شد.
خواب آلود گفت:
چرا نمي خوابي؟ انقدر وول نخور.
باشه ديگه وول نمي خورم.
به عرفان قول دادم كه وول نخورم، ولي بازم وول خوردم.
عرفان دوباره كلافه بيدار شد و گفت:
الان خودم يه كاري مي كنم كه ديگه وول نخوري!

بعد از پشت من و بغل كرد! ديگه هيچ تكوني نمي تونستم بخورم. خوابم هم نمي برد. نفساي گرم و اروم
عرفان بود كه نصفه شب به پشت

گردنم مي خورد.

صبح بدون زنگ ساعت و صدای کسی بیدار شدم. عرفان هنوز خواب بود، من و توی بغلش داشت و سرش و گذاشته بود روی شونه ام.

باورم نمی شد تمام شب رو توی بغل عرفان خوابیده باشم. بلند شدم و اوادم از توی اتاق بیرون.

بعد از مدتی همه بیدار شدند و مشغول صبحونه خوردن شدیم. امروز باید می رفتم شرکت. غذا رو درست کردم و سپردم به مامانی تا حواسش

به غذا باشه.

نزدیکای ظهر بود که رسیدم خونه. ماشین و پارک کردم و رفتم توی آسانسور که عرفان از دور پیداش شد، کسل بود. آسانسور و برایش نگه

داشتم تا اونم بیاد سوار بشه.

سلام خسته نباشی.

لبخند تلخی زد و گفت:

مرسی.

با هم وارد خونه شدیم و به مامانی سلام دادیم. عرفان زودتر از من رفت توی اتاق تا لباسش و دربیاره. منم به هوای سر زدن به غذاها، با همون

لباسا رفتم توی آشپزخونه. دکمه های پالتوم و باز کردم و انقدر لفتش دادم تا عرفان از توی اتاق بیاد بیرون. دیگه کلافه شدم. این چرا این قدر

طولش می ده؟

رفتم توی اتاق، دیدم عرفان خسته و هلاک روی تخت گرفته خوابیده. دلم برایش سوخت. بیچاره عرفان صبح ها بیمارستان بود، بعضی روزا هم

شرکت می اوادم، شبا هم یه شب در میون شیفت بود، بعد از ظهرا هم مطب بود.

گذاشتم تا بخوابه، چون از حال و مدل خوابیدنش مشخص بود که خیلی خسته اس. خودم لباسام و در آوردم و رفتم پیش مامانی.

چی شد؟

هیچی خسته بود خوابش برده بود.

اشکال نداره بیا با هم دیگه غذا بخوریم.

میز و آماده کردم و مشغول خوردن غذا شدم، ولی غذا زیاد بهم نچسبید. بودن عرفان سر سفره، حتی با اون چرت زدناش خیلی لذت بخش بود.

بعد از ناهار مامانی تلویزیون نگاه می کرد، منم روی کاناپه دراز کشیده بودم تا بخوابم، ولی از خواب خبری نبود، همش فکر عرفان!

رفتم از توی اتاق لپ تاپم و بیارم تا بقیه ی کارام و انجام بدم.

وارد اتاق شدم، آروم برای اینکه سر و صدا نکنم، روی پنجه ی پا راه می رفتم که عرفان گفت:

درست راه برو، بیدارم.

کی بیدار شدی؟

چند دقیقه ای میشه. طنز سرم درد می کنه، می ری برام قرص م؟ س؟ ک؟ ن بیاری؟

97

اوهوم، غذا نمی خوای؟

چرا، اونم میاری؟

نه، چون اینجا غذاخوری نیست، اتاق خوابه. حالت خوبه؟ امروز چت شده؟

مگه برات مهمه؟

با بدجنسی تموم گفتم:

نه.

برای اینکه از قضیه سر در بیارم گفتم:

نکنه عشقت ولت کرده؟

تو چه می فهمی؟ امروز یکی زیر دستام تلف شد و مرد.

آب توي گلوم خشک شد. اصلا به فکرم خطور نمي کرد يه دکتر که اونم از قضا عرفان باشه، براي اينکه يکي زير دستاش بميره انقدر ناراحته.

اين مي تونست يه دليل ديگه اي هم داشته باشه.

کلا امروز روز بدی بود، عرفان از دنده ي چپ بلند شده بود. اعصابم و تا عصر که مي خواست بره مطب به هم ريخت. شب رو هم با ماماني کمي

حرف زدیم و بعد خوابیدیم.

امروز روز سوميه که مامان اينجا رفتن سفر. فردا عصر پرواز دارن که برگردن. احتمالا ماماني هم فردا مي ره و من دوباره با عرفان که چند روزه

اخلاقش بد شده تنها مي مونم.

روز عادي بود. زود هم گذشت و شب شد. عرفان شيفت نبود. يعني بازم بايد پيشش مي خوابيدم. رفتم مثل دو شب پيش پيشش خوابيدم. بر

عکس اون شب زود خوابم برد. صبح وقتي بلند شدم، بازم توي دستاي قفل شده ي عرفان خودم و ديدم. اين بار صورتش رو به روي صورتم

بود. وقتي چشمام و باز کردم، همزمان عرفان هم بيدار شد. خودم و بازم توي چشماش مي ديدم. هري دلم ريخت! حالم يه جوري شد، سريع از

رخت خواب اومدم پايين. دنبال ديوان حافظم گشتم، پيداش کردم، نيت کردم و صفحه ي مورد نظر رو باز کردم.

زلف بر باد مده تا ندهي بر بادم

ناز بنياد مکن تا نکني بنيادم

مي مخور با همه کس تا خورم خون جگر

سر مکش تا نکشد سر به فلک فريادم

- «به نظر مي رسد مدتي است شما احساس وابستگي به کسي مي کنيد. اين نشانه ي عشق است که موجب خواهد شد تا تلاش خود را براي به

دست آوردن اين عشق بکني. فقط آنچه مهم است، صداقت و پايداري است. يادت باشد در اين مرحله بايد منتظر آزمايش ها و مشکلات غير

قابل تصور باشي. موفق باشيد» .

رفتم توي دستشويي و چند تا مشت آب به صورتم زدم و به خودم توي آينه نگاه کردم. نه نبايد اين جورى مي شد. عرفان يکي ديگه رو دوست

98

داره، ولي من دوستش دارم، منم خيلي دوستش دارم.

رفتم بيرون. اصلا ديگه نمي تونستم به چشماي عرفان خيره زل بزنم، چون ممکن بود با چشمم خودم و لو بدم. حالا که ما دو تا بايد با هم

اجباري زندگي کنيم چرا؟

بايد کاري کنم تا از فکر اون دختر بياي بيرون.

ولي بايد چي کار مي کردم؟ يه سفر کوتاه بدون عرفان مي تونست مشکل من و حل کنه. يه سفر بعد از اينکه ماماني رفت خونه شون. آره اين

بهترين راهه.

بعد از خوردن صبحونه، ماماني خيلي اصرار کرد که بره، ولي من و عرفان تا ظهر ماماني رو نگاه داشتيم.

وقتي من و عرفان ماماني رو رسونديم، برگشتيم خونه. خونه نسبت به دو سه روز پيش سوت و کورتز شده بود، بودن ماماني. با اينکه يه نفر بود،

خونه مون رو کمي شلوغ تر کرده بود. حالا هم که من در تب بودن با عرفان مي سوختم و وقتي مي ديدم که مي ره توي فکر. همش فکر مي

کردم به همون دختره فکر مي کنه که دوستش داره و مي گه يه راهي پيش روم بذار. من نمي تونستم راهي پيش روي عرفان بذارم، چون خودم

دوستش داشتم. نمي تونستم حتي يک لحظه فکرش و بکنم که عرفان اون دختر خودخواه و مغرور و دوست داشته باشه.

بعد از ظهر روز جمعه بود و هرکدوممون با همون لباس هاي بيرونمون يه جا کز کرده بوديم. من به عرفان فکر مي کردم و عرفان به نمي دونم

کي فکر مي کرد و غرور هم اجازه نمي داد که برم ازش راجع به احساسش بپرسم، يا اينکه احساسم و بهش بگم. نمي تونستم ببينم که عرفان

تو خونه اس، چون با دیدنش دلم آتیش می گرفت. درسته تقریباً دوازده ساعت از اینکه فهمیده بودم عرفان و دوست دارم گذشته بود، ولی دیدنش تب عشقم و تندتر می کرد.

عرفان پاشو برو بیرون.

چی؟

همین که گفتم، برو مطب، بیرون، نمی دونم.

داری من و از خونه ام بیرون می کنی؟!

نه، فقط می خوام چند ساعتی نبینمت.

چرا؟

اعصابم به هم ریخته.

من مسئول اعصاب به هم ریخته یی تو نیستم! خودت برو تو اتاقت تا من و نبینی!

می رم، ولی یادت باشه بهم چی گفتمی.

حرصم از دست خودم و عرفان در اومده بود. عرفانی که تا چند روز پیش در مقابل رفتارهای بد من هیچ واکنشی نشون نمی داد، الان نسبت به

هر عملی بی تفاوت شده بود. سفرم و باید فردا شروع کنم، حتی اگه سفرم یه روزه باشه.

وسایلم و جمع کردم. یه ساک دستی کوچیک که توش چند دست لباس گرم و وسایل شخصی بود، به همراه کیف لپ تاپم.

رفتم توی پذیرایی، عرفان بازم متفکرانه نشسته بود.

99

آقای عرفان زند! به اطلاعاتون می رسونم که فردا می خوام برم شمال و چند روز از دستم راحتی.

با بی خیالی اما پر جذبه گفت:

نمیشه.

خودم صدام و بالا بردم و طلبکارانه پرسیدم:

چرا همیشه؟

اونم صداش و از خودم بلندتر کرد و خشن گفت:

چون جاده ها الان لغزنده اس، براي اينکه داري تنها مي ري، براي اينکه دستم امانتي، براي هزاران دليل ديگه.

با لجبازي که آتیش خشم عرفان و شعله ورتز کرد گفتم:

مي رم.

تو بي جا مي کني که بدون اجازه ي من جايي بري!

مي رم سولقون باغ عموم اون جا.

همیشه، خطرناکه، نمي تونم به جامعه اعتماد کنم و تو رو بفرستم توي يه باغ تنها سولقون.

اگه تنها نرم؟

با کي مي خواي بري؟

با دختر عموم مي رم.

نمي دونم.

يعني چي نمي دوني؟ من مي خوام فردا برم!

يعني اينکه تا اطلاع ثانوي هيچ جا نمي ري.

رفتم توي اتاقم و در و بستم و يه سري به نت زد و سرچ کردم:

« عشق چيه؟ »

دوست داشتن کسي، به حدي که ممکنه جونت و برانش بدي» .

آره من عاشق عرفانم.

زنگ زد به دختر عموم و قضيه ي باغ و بهش گفتم تا اونم هماهنگ کنه فردا با هم بريم باغ.

صبح زود بدون هيچ سر و صدائي از خونه خارج شدم و رفتم دنبال دختر عموم تا بريم يه سفر. يه روزه براي خلوت کردن با خودم.

سي دي عرفان و هم آورده بودم تا اون آهنگي كه توش داره رو گوش بدم تا بفهمم مفهومش و.
حالا اين من بودم تا از يكي درخواست مي كردم تا يه راهي پيش روم بذاره. كليد تموم مشكلات هم به
قول حافظ دست خودم بود.

به چي فكر مي كني طنز؟

راستش به عرفان.

100

اوهو! تو و عرفان به هم رسيديد كه، چرا انقدر درگيرشي؟

ديگه نمي تونستم قضيه رو به هيچكس نگم، حتما يه راز دار لازم بود. براي همين تمام ماجرا رو براي
ترنم تعريف كردم. اونم با دهن باز بهم
نگاه مي كرد.

يعني اون عروسي و خوشحالي و خوشبختي الكي بود؟!

ترنم باور كن اون موقع عرفان براي من الكي بود، الان كاملا واقعيه، واقعي!

يعني تو عاشق عرفان شدي و عرفان عاشق يكي ديگه؟

آره، هيچ راه حلي هم ندارم براي اين مشكل.

تو بايد بفهمي اون فرد خاص كيه.

عرفان مي گه توي فاميلمون هستش و خيلي هم مغروره، همشم براش اين آهنگ و مي خونه:

يه راهي پيش روم بذار يكم بهم فرصت بده

براي عاشقتر شدن خودت بهم جرات بده

يه كاري كردي عاشقت هر لحظه بي ثابت بشه

من جونمو بهت ميدم شايد بهت ثابت بشه

حالا ترنم تنها رازدار از طرف من شده بود. عرفان هم مصطفي رو داشت.

بهترین راه اینه که توجهش و به خودت جلب کنی، تحویلش بگیری، زیاد باهاش لجبازی نکنی تا ببینی عکس العملش چیه خب.

باشه.

نقشه یی ترنم حرف نداشت. انجام دادن کاراش یه کم برام سخت بود، ولی اونا رو انجام می دادم. فردا صبح از باغ به سمت خونه برگشتیم.

وارد خونه شدم، مطمئن شدم اون موقع از روز عرفان خونه نیست. رفتم توی اتاقم و چراغ و روشن کردم.

صدای عرفان و از پشت سرم شنیدم، ترسیدم و جا خوردم.

چیه ترسیدی؟ نترسیدی تنهایی دو تا دختر پا شدید رفتید توی یه باغ سولقون؟

به تنه پته افتاده بودم، یاد حرفای ترنم افتادم که زیاد سر به سر عرفان ندارم و لجش و درنیارم. نه زیاد.

خیلی عصبانی بود، چاقو می زدنی خونس در نمی اومد. فقط مثل یه آدم زخمی بد جور می کشید. توی این فکر بودم، درد شلاق خوردن به صورتم یا شایدم سیلی رو حس کردم! خدایا این عرفان بود که روی من دست بلند کرده بود.

فقط به خاطر اینکه بدون اجازه یی من رفتی!

هیچی نمی گفتم، گوشه یی لبم خونی شده بود. عرفان گذاشت و رفت سرکار، ظهرم نیومد. شب که اومد، بدون اینکه بیاد سراغ من حال من و بپرسه، رفت تا بخوابه.

101

عرفان هر روز رفتاراش بدتر می شد. حس می کرد هیچ کس خونه نیست. بودن یا نبودن من براش هیچ اهمیتی نداشت. انگار خودش تنها توی

این خونه زندگی می کنه. راجع به کارای شرکت هم دیگه صحبت نمی کردیم.

خودمم يه روز در ميون مي رفتم شرڪت. هنوز جاي تک تک انگشتاي عرفان روي صورتم ديده مي شد. داشتم ديوونه مي شدم، من تازه

عاشقش شده بودم، عرفان حتي فرصت اين و نمي داد بهم تا براش توضيح بدم كه چي شده، چي نشده، بي تفاوت از کنارم عبور مي كرد.

بالاخره بعد از يك هفته و خرده اي، او ايل اسفند ماه بود كه تصميم گرفتم به هر قيمتي كه شده نقشه ي ترنم و اجرا كنم.

كمد لباسام و باز كردم، يه تاپ پشت گردني يقه باز پوشيدم، با يه شلوارك. جلوي آينه وايسادم و آرايش مليح، اما قشنگي كردم تا عرفان

توجهش جلب بشه.

بالاخره عرفان از سر كار اومد، رفتم جلوي در بهش خسته نباشيد گفتم و كيف و كتش و از دستش گرفتم. عرفان به سر تا پام نگاه كرد و بعد

اخي كرد و گفت:

سريع برو اون لباساي مزخرف و از تنت در بيار، سرما مي خوري برام در دسر درست مي كني.

نه من سردم نيست.

سردت نباشه، يادت باشه كه من شريكتم، نمي خوام موقعي كه ازت جدا شدم تصويرت توي ذهنم باشه.

ولي...

با صدايي كه بيشتتر شبیه عربده بود گفت:

ولي بي ولي، همين الان!

با صداي گرفته گفتم:

باشه.

رفتم توي اتاق و لباسام و عوض كردم و توي آينه براي خودم افسوس خوردم كه بايد به چنين عشق بي فرجامي تن بدم، لعنت به عشق.

جلوي پنجره وايسادم و روي پنجره نوشتم خودت يه راهي پيش روم بذار.

طناز؟

بله؟

بيا ديگه، کارت دارم که صدات مي کنم.

الان بيشتتر در حسرت صدا كردنش با الفاظ قشنگ بودم. دوست داشتم عزيزش باشم، خانومش باشم، همونايي که قبل از ازدواجمون بدم مي

اومد از شون.

رفتم پيشش، خوش حال بودم که مي خواد بعد از دو هفته درست و حسابي باهاش صحبت کنم.

بيا بشين اينجا.

رفتم نشستم روي مبل.

طناز، مي خواستم بهت بگم از اين ماه ممکنه بيشتتر اوقات بيمارستان باشم، چون هر چي به چهارشنبه سوري نزديک مي شيم، کسايي که ايست

102

قلبي مي کنن زياد مي شن، براي همين بودنم و لازمه.

اه، چرا اين عرفان اين جور شده؟ حتما به عشقش رسيده، مي خواد بره پيش اون بيشتتر وقتش و بگذرونه.

شام و که خورديم، باز من توي گوشم هندزفري گذاشتم و باز هم همون آهنگ هميشگي که اين بار با مفهومش گريه کردم، براي خودم و

عرفان و بيشتتر براي خودم.

دوستت دارم، ولي چرا نمي تونم ثابت کنم

لالايي مي خونم، ولي نمي تونم خوابت کنم

دوست داشتن من و چرا نمي توني باور کني

آتيش اين عشق و شايد، دوست داري خاکستر کني

دوستت دارم، ولي چرا نمي تونم ثابت کنم

لالايي مي خونم، ولي نمي تونم خوابت کنم

دوست داشتن من و، چرا نمي توني باور کني
آتيش اين عشق و شايد، دوست داري خاکستر کني
شايد مي خوي اين همه عشق بمونه تو دل خودم
دلت مي خواد ديگه بهت نگم که عاشقت شدم
کاشکي توي چشمام مي ديدي کاشکي اين و مي فهميدي
بگو چه طور ثابت کنم که تو بهم نفس مي دي
يه راهي پيش روم بذار يه کم بهم فرصت بده
براي عاشق تر شدن خودت بهم جرأت بده
يه کاري کردي عاشقت هر لحظه بي ثابت بشه
من جونم و بهت مي دم شايد بهت ثابت بشه
طاقت بيار اينامش يه خواهشه براي داشتن تو
يه کمي طاقت بيار
دوستت دارم مي دونم مي رسه يه روزي که تو من و بخوي
بيا يه گوشه از دلت برام يه جايي بذار
واسه ي همين يه بار
يه کمي طاقت بيار
يه راهي پيش روم بذار يه کم بهم فرصت بده

103

براي عاشق تر شدن خودت بهم جرأت بده
نه نمي تونم، چه قدر سخته يکي رو دوست داشته باشي، اون ندونه که دوستش داري.
ديگه بعد از دو هفته عادت کرده بودم که با گريه و آرزو رسيدن به عرفان بخوابم.

فردا صبح مي دونم چي کارت كنم!

صبح خيلي زود بيدارش شدم تا خودم و به مريضې بزمن تا حداقل عرفان بياد معاينه ام كنه، عرفان بمونه پيشم، دستش و بذاره روي صورتم بگه
تب داري.

سشوار و برداشتم و روي صورتم و دستام گرفتم تا داغ بشن. دستام و صورتم حسابي قرمز شدن. سرم و گرفتم روي شوفاژ و كمې بيسكوييت
خوردم تا ته گلوم سفيد بشه، بگه گلوت چرك داره.

عرفان بيدار شد، حالا بايد حسابي مي رفتم توي نقش.
آخ دستم، عرفان.

با صدای گرفته صدایش می کردم تا شک نکنه.

عرفان؟ بدنم درد می کنه، دارم می لرزم.

چي؟

دارم می لرزم، يه پتو بيار بنداز روم.

صبر کن بيايم.

در حالی که می گفت و غرغر می کرد:

بهت گفتم اون جورې لباس نپوش سرما مي خوري دردسر درست مي كني.

دستش و گذاشت روي صورتم و گفت:

تب داري.

بعد دوباره دماسنج و آورد گذاشت توي دهنم و متعجبانه دوباره دستش و گذاشت روي صورتم و گفت:

تبت چه زود قطع شد! گلوتم چرك موقت داشت، پاشو تو از منم سالم تري!

همون مقدار توجه براي من كافي بود تا يه كم روحيه بگيرم.

من رفتم بيمارستان، خداحافظ.

براي ناهار مياي خونه؟

نه کار دارم، شاید شب هم نیام.

خداحافظ.

عرفان رفت و شب هم نیومد. پس فردا تولدم بود و حسابی دعا دعا می کردم تا تولدم آدم بشه. حداقل با انرژی و شوخ باشه. همش می ره

104

بیمارستان با این پیرمرد، پیرزنا حرف می زنه، برای همین افسرده شده.

فردا عرفان خونه بود. منتظر هر پیامی از هر شخصی بودم و ناراحت بودم. از اینکه هیچ کس یه اس ام اسی به من نمی ده، چه برسه به کادو! فکر

کنم عرفان اصلا نمی دونه تاریخ تولدم کیه.

دیگه طاقتم طاق شده بود. حاضر شدم برم خونه ی مامانم اینا، بعدش برم دیدن سارا زن فرید دوست عرفان.

مامان اینا هیچ کدوم خونه نبودند، حتی هیچ خبری از مامانی نبود.

خودم و رسوندم به مطب سارا و کمی باهاش صحبت کردم و برای اینکه عرفان به خاطر دوستش بیاد خونه و نقش بازی کنه، سارا و فرید و برای

پنج شنبه ی همین هفته دعوت کردم خونه مون.

وارد خونه شدم، خونه تاریک بود و تنها امیدم این بود که تمام فامیل توی خونه مون به دستور عرفان جمع شده باشن تا من و برای تولدم

غافلگیر کنن.

چراغ و روشن کردم، هیچ اثری از خیالات باور نکردنی من نبود. اگه تولدم یه ماه قبل بود، شاید این اتفاق می افتاد، ولی الان نه. لعنت به اون که

فقط برای فکر کردن بود، لعنت به من که می خوام خودم و به زور به عرفان قالب کنم. لباسام و در آوردم و گوشیم و نگاه کردم. هیچ اس ام

اسی، زنگی، هیچ نبود. حتی پیغام گیر تلفن هم هیچ پیغامی نداشت. روی مبل نشستم و برای ساعتی خیره شدم به عکس عروسیمون، که فقط

براي ظاهر سازي تو خونه بود.

بالاخره آقا عرفان تشریف آوردن از بیمارستان. باز همون صورت ناراحت که حالا بعد دو هفته ته ریش در آورده بود و جذاب تر کرده بودش.

سلام.

علیک و شب به خیر.

عرفان؟

هوم؟

سارا و فرید و برای پنج شنبه شب خونه مون دعوت کردم، یادت باشه حتما بیای.

ببینم چی میشه.

ببینم چی میشه نداره، باید...

باشه.

امروز پنج شنبه اس و هوا ابرییه شدید. منم بعد از شرکت اومدم خونه تا غذا و وسایل مهمونی رو حاضر کنم، که تلفن زنگ زد.

الو سلام.

...

مرسی، شما خوبید؟

...

منم خوبم، عرفان هم خوبه.

105

...

عقدشون یکیه با عروسی؟

...

کي؟

...

یکشنبه؟

...

احتمالا میاد.

...

خدا حافظ.

مامیم زنگ زده بود بگه یکشنبه مراسم عقد و نامزدیه نیلوفر و مصطفی هستش، که ما هم دعوتیم.

اینم یه نقشه ی جدید برای اینکه عکس العمل های عرفان و بررسی کنیم.

شام و که حاضر کردم، رفتم حموم دوش بگیرم تا حاضر بشم. لباسام و پوشیدم، یه لباس بادمجونی آستین بلند، که تا بالای زانوم بود، با شلوار و

شال سفید. آرایش هم کردم و توی آینه برای عرفان بوس فرستادم. تازه فهمیدم همون بوسی که توی شمال مجازاتم بود، شیرین بود. صدای

زنگ خونه من و به خودم آورد. عرفان بود، بالاخره بعد از سه هفته به حرفم گوش کرده بود و اومده بود.

سلام.

سلام.

برو حاضر شو مهمونا تا چند دقیقه ی دیگه حتما میان.

باشه، چه خبر؟

از چی؟

مصطفی اینا شنیدم یکشنبه عقدشونه!

آره، باید خرید هم بریم.

من که نیام خرید، تو خودت برو هر چی دلت می خواد بخر.

عقدشون مياي؟

نه مي خوام برم بیمارستان.

عرفان!

صدای زنگ به صدا در اومد.

عرفان چي؟ نقشت و خوب بازي مي کني ها.

106

سرم و انداختم پايين و عرفان در و برآشون باز کرد. چند دقیقه بعدش هم زنگ در وروديمون زده شد. عرفان در و باز کرد و خوش و خندون خوش آمد گويي کرد. در که باز شد، بعد از سلام و احوال پرسي با سارا و فرید نگاهم به دستاي گره شدشون افتاد. سریع نگاهم و از دستاشون گرفتم و بعد به عرفان نگاه کردم. اونم داشت خيره خيره من و نگاه مي کرد. فکر کنم اونم فهمیده داشتم به دستاي گره شده ي فرید و سارا نگاه مي کردم. رفتم توي آشپزخونه تا ازشون پذيرايي کنم. بعد از اون برخلاف همیشه که مهمون داشتيم، رفتم پيش عرفان نشستم، بازم بي توجه به رفتارهاي عوض شده ي من مشغول صحبت با فرید بود.

طناز جون به قيافه ات مي خوره دختر شر و شور ي باشي!

هيچي بهش نگفتم، فقط لبخند زدم بهش و پيشش نشستم.

سارا جون؟

جانم گلم؟

راستش مي خواستم بپرسم شما چه جوري با آقا فرید ازدواج کردید؟

خندید و گفت:

واسه چي؟

همين جوري.

باشه، ولي تو بايد بهم قول بدې كه ماجراي خودتون رو بهم بگي.

ماجرای خودمون؟!!

آره، چرا تعجب زده شدي؟

آره تعجب زده شدم، چون چي مي خواستم به سارا بگم؟ لابد مي خواستم بگم من و عرفان با هم ديگه توي كافي شاپ قرار گذاشتيم و بعد قول

داديم به هم كه مثل همخونه ها رفتار كنيم تا به هدف مشتركمون، يعني شركت تجهيزات پزشكي برسيم!

رفتي توي فكر؟

جان؟

مي گم رفتي توي فكر؟

آها، نه ببخشيد من الان مي رم تا به غذاها يه سري بزنم.

رفتم به غذاها سر زدم و در حال چايي ريختن بودم كه بازم افكارم رفت به سمت خاطرات يك ماه گذشته يا دو ماه گذشته كه دستم سوخت.

سريع واكنش نشون دادم و قوري رو از دستم ول كردم. قوري افتاد روي سراميك و هزار تيگه شد. عرفان بدو بدو و پشت سرش فريد و سارا

اومدن توي آشپزخونه و اون وضعيت نا به سامان و ديدن. ازشون خواستم كه از آشپزخونه برن بيرون تا اونجا رو جمع و جور كنم.

هر چي خواستم به عرفان نزديك تر بشم نتونستم. يه نيروي اعجاب آوري من و از اين كار باز مي داشت. خود عرفان هم تا مي نشستم پيشش،

107

تغيير مكان مي داد.

ديگه بهم ثابت شده بود اصلا من و دوست نداره، دوست كه چه عرض كنم، ازم متنفره!

ولي من دوستش دارم، خيلي دوستش دارم. با اينکه نزديک سه هفته اس دارم تلاش مي کنم از عشقم دفاع کنم، ولي دارم کم ميارم. اين یک ماه

فرصت خوبي بود براي اينکه عرفان و به دست بيارم. متأسفانه من قدرت اصرار کردن به عشقي که یک طرفه باشه رو ندارم. اصلا به قول

معروف، وقتي بينم عشقم راضيه، من ديگه چه آرزويي مي توئم داشته باشم جز اينکه اون و به خواسته اش برسونم؟ آره مي رم بیمارستان

بهش مي گم بهم بگه اون دختره کيه تا کمکش کنم. بعد از اينکه رفتيم آلمان، درخواست طلاق مي دم و مي رم دنبال درس و زندگي که قبلا هم همدم بوده.

يکشنبه آخرين هفته ي اسفند ماه بود و بعد از رفتن به آرايشگاه به همراه دخترخاله ام و خاله ام اينجا، به تالاري که قرار بود مراسم نامزدي در

اون برگزار بشه رفتيم. موقع خوندن خطبه ي عقد بود که ياد خودم افتادم.

موقع خوندنش از خدا خواستم که هر چي صلاحمه جلوي پام بذاره، يعني واقعا همچين سرنوشتي به صلاحم بوده؟

به نيوفر لبخندي زدم که در کنار مصطفي نشسته بود. به هم مي اومدن. از نظر قيافه، کاري، اخلاقي، همه چيز.

خوش به حالشون. از اتاق عقد رفتم بيرون که عرفان و ديدم گوشه اي واپساده داره با تلفن صحبت مي کنه. قرار نبود بياد، ولي به اصرار خاله ام

و عموش و بقيه که توسط من آنتريک شده بودن اومد.

رفتم کنار پنجره ي تالار و بازش کردم. نفس عميقي کشيدم. بعد دوباره پنجره رو بستم. شيشه ي پنجره عرق کرده بود، به خاطر اختلاف دماي

بيرون و توي تالار. براي همين دوباره روي شيشه ي تالار نوشتم:

« خودت يه راهي پيش روم بذار

خودت بهم فرصت بده»

نزديک بود گريه ام بگيره که خودم و کنترل کردم.

رفتم سمت عرفان تا با هم بریم کادو هامون رو بدیم.

شونه به شونه ی عرفان راه می رفتم. حس خوبی بهم دست می داد وقتی بود، ولی نباید به این حس عادت می کردم یا بهش فکر می کردم.

کادوی نیلوفر و مصطفی رو که دادیم، و ایسادیما تا عکس بندازیم.

دختر دایم خیلی اصرار داشت با دوربینش ما دو تا هم عکس بندازیم، تا با فتوشاپ درستش کنه، ولی باز من و عرفان خیلی سرد خواسته اش

و رد کردیم.

بعد از اتمام مراسم، رفتیم خونه و مثل همیشه سرد و بی تفاوت با هم رفتار کردیم.

پس فردا چهارشنبه سوریه، باید یه کاری بکنم دیگه فکر عرفان و نکنم آگه بتونم. البته با این وضعیت که داره پیش می ره، حتی توی شرکت

هم دووم نمیارم. باید بشینم توی خونه حسرت بخورم.

برای چهارشنبه سوری چند تا وسیله ی آتیش بازی مجاز خریدم و اومدم توی خونه.

این دو روز هم هیچ اتفاق نیفتاد. بالاخره چهارشنبه اومد. شب قبل عرفان بهم سپرده بود که صبح ساعت شیش حتما بیدارش کنم، ولی من خودم

108

شبش دیر خوابیده بودم، صبح حدود یک ربع دیرتر بیدارش کردم.

عرفان هراسون از خواب بلند شد. نگاهی به ساعت روی گوشیش انداخت و یه نگاه به من. نگاهش پر بود از غم و خشم و عصبانیت.

چنان فریادی ساعت شیش صبح سرم کشید که فقط تونستم خودم و اون لحظه نگه دارم تا جلوش گریه نکنم. فقط ازش عنرخواهی کردم و

برگشتم توی اتاقم.

در و بستم و شروع کردم به گریه کردم. منی که خیلی دیر به دیر گریه می کردم یا اینکه خیلی محکم جلوی آدما می ایستادم و از خودم دفاع

مي کردم، در برابر شخصيت جديد عرفان متزلزل و شکننده شده بودم. دلم لک مي زد براي اون روزي که عرفان بهم ياد مي داد تا با احساس

بهش بگم عرفان، يا اون روزايي که آهنگ يه راهي پيش روم بذار و برام مي خوند و من عوضش مي کردم. تازه فهميدم چرا روي سنگ قبر

جووني که ازدواج نکرده مي نويسن ناکام، اينجا همش براي هر کسي آرزوئه، هر چه قدر هم سنگ دل و بي رحم و بي احساس باشه مثل من. بايد

مي رفتم بعد از ظهر بيمارستان عرفان. براي اينکه حرفام و باهاش بزخم راجع به همون دختره. بالاخره من در قبال قولی که به عرفان داده بودم

تا کمکش کنم مسئول بودم.

بعد از ظهر که شد، راه افتادم. سعي کردم از جاهايي که کم تر شلوغ ميشه برم، ولي انگاري همه جا شلوغ بود. بالاخره بعد سه ساعت ترافیک به

بيمارستان رسيدم. بيمارستان پر بود از آدماي بزرگ و کوچيکي که زخمي شده بودن يا اينکه قلباشون درد گرفته بود از شوک صداي بلند.

به ايستگاه پرستاري رسيدم و سلامي به سرپرستار دادم و گفتم:

سلام خانم، ببخشيد آقاي دکتر عرفان زند الان شيفت هستن؟

سرپرستار که زن ميانسالي بود کلافه جواب داد:

دکتر زند؟ نه شيفت نيستن، ولي بيمارستان هستن.

يعني چي؟

خب هستن، اگه کارشون داريد پيچشون کنم، اگه هم کاري نداريد، بذاريد من به کاراي مهم تري برسم.

سرشون حسابي شلوغ بود. رفتم جلوتر به پرستاري رسيدم و گفتم:

سلام خانم، دکتر زند مي دونين کجان؟

دکتر زند؟

فکر کنم همين الان پيچ شدن اورژانس، شما؟

نگفتم من همسرش هستم، چون ممکن بود هر کسي توي بيمارستان به گفته ي ترنم عشق گمشده ي عرفان باشه.

دختر خاله اش هستم.

دختره چپ چپ ننگام کرد، براي اينکه ممکن بود اون شخص مورد نظر باشه، اسمش و که روي مقنعه اش زده بود و خوندم، خاطره احمدي.

با پرس و جو کردن از چند نفر بالاخره تونستم دفتر عرفان و پيدا کنم. جلوي در منتظر شدم که دوباره سرپرستار پيداش شد و گفت:

خانم آقاي دکتر رفتن مطبشون اينجا نيستن، براي شيفت شب دوباره اينجا هستن. لطفا از اينجا برديد، به اندازه ي کافي اينجا شلوغ هستش.

منم بدون معطلی رفتم سمت ماشين و مسير مطب و در پيش گرفتم، يعني انقدر بدم که ازم فرار مي کنه؟

109

نه بابا، اون که اصلا من و ندیده. وارد مطب شيک عرفان شدم. تعداد بيمارا نه زياد بود، نه کم، ولي اکثرا سن و سال دار بودن. به منشي گفتم که

من و بعد همه ي اين مريضا بفرسته تو. بالاخره مريضا رفتن و بايد مي رفتم تو. با منشي هماهنگ کرده بودم که من همسر عرفانم. براي همين

اونم به عرفان اطلاع نداد که من قراره برم تو.

در و باز کردم، عرفان روي تختي که مريضا رو روش معاينه مي کرد دراز کشيده بود و يه دستش و گذاشته بود روي پيشونيش و آهنگ آشنا و

دوست داشتنيش در حال پخش بود.

سلام.

با صدای سلام کردن من، عرفان بلند شد و عقب و نگاه کرد. تمام قدرتم و جمع کردم تا مثل همیشه با قدرت و بدون تزلزل صحبت کنم باهاش.

عليک.

مي خواستم دهنم و باز کنم حرف بزنم که بلند شد اومد سینه به سینه ي من ايستاد و بازم بي تفاوت بهم گفت:

تو اينجا چي کار مي کنی؟ نگفتی بعد از ظهر چهارشنبه سوري خطرناکه اومدي بيرون؟

ديگه تموم شد، اومدم اينجا تا بدونم که اون دختر کيه تا دستت و بذارم توي دستاش. کيه؟ يالا بگو همين الان.

چي مي گي؟ راجع به کي حرف مي زني؟

راجع به خاطره احمدي، راجع به پرستار بخش مراقبت هاي ويژه يا شايدم همين منشيت. کدوم؟ بگو، بگو ديگه، مي خوام برات آستين بالا بزنم.

بازم نمي فهمم چي مي گي؟

ديگه بغضم ترکيد.

نمي فهمي؟ مي خواي برات بگم بازم؟ پريسان، خاطره، فاطمه، زهرا، آتنا، کدوم؟ بگو ديگه. دستام و مشت کرده بودم و با گريه به سينه اش

مي زدم، اونم در برابر رفتار من بي تفاوت بود، که من و بدون هيچ مقدمه و بحثي توي بغلش گرفت و فشرد. از اين رفتارش که با رفتار یک ماه

اخير تناقض داشت غافلگير شدم، ولي چون از خدام بود هيچ چيز بهش نگفتم. عرفان چونه اش و گذاشت روي سرم که باعث شد سالم از سرم بيفته و شروع کرد موهام و نوازش کردن.

آروم شدي؟

اين و مهربون گفت.

هنوز هق هق مي زدم، بهش گفتم:

يه کم.

سالم و درست کرد و بعد گردنم و بوسيد و دوباره بهم نگاه کرد. چشماش بي نهايت مي درخشيد. انگاري اونم دلش ابري شده و گرفته.

نمي خواي بگي کي رو دوست داري؟

راستش يه کم طولانيه قضيه اش، بذار اگه شب تا دير وقت بيدار بموني بهت مي گم.

من بيدار مي مونم.

پس الان برو خونه، چون من تا نیم ساعت دیگه می رم بیمارستان.

خداحافظ.

لبخندی زد و گفت:

خدافظ، مواظب خودت باش.

وای خدا من چه قدر این لبخند و صورت مردونه رو دوست داشتم. نمی دونم، ولی حاضر بودم حتی جونم و بدم تا این لبخند باشه، این صورت

مردونه جذاب باشه، حتی اگه مال من نباشه و مال یکی دیگه باشه.

رفتم خونه تا ساعت دوازده مشغول فیلم دیدن شدم. روحیه گرفته بودم. بعد از ساعت دوازده منتظر عرفان بودم، به صورتش فکر می کردم، به

خنده اش، به عطرش، به خودش، به اسمش، توی همین فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم و صدای قدم های آرام و آهسته ی عرفان. اولش می خواستم بیدار بشم بهش بگم ماجرا رو برام تعریف

کنه، ولی این کار و نکردم. خودم و به خواب زدم تا ببینم چی کار می کنه.

اومد بالای مبلی که من خوابیده بودم و ایساده بعد نشست.

موهام و از روی صورتم کنار زد و کنار گوشم گفت:

یه راهی پیش روم گذاشتی!

منظورش و خوب متوجه نشدم.

صورتش و به صورتم نزدیک کرد و گفت:

ببخش توی این مدت خیلی اذیتت کردم، من و ببخش.

توی صداسش بغض موج می زد.

صورتش و برای چند دقیقه گذاشت روی صورتم و شروع کرد به شعر خواندن:

برو تو آینه نگاه کن چه تماشایی چشمت
دوست دارم خیره بمونم بس که رویایی چشمت
من برای با تو بودن خیلی نقشه ها کشیدم
با تو عاشقی شروع شد
با خودت ادامه می دم
صحنه سازی کردم دیوونه بازی کردم
خودم و کشتم و آخر تو رو راضی کردم
بعد به اندازه ی یک قطره صورتم از اشک عرفان خیس شد.
خودتی عشق من، خودتی جون من، تو همونی که بهم باید نفس بدی، خودتی. همونی که برات لالایی
خوندم، ولی نمی خوابیدی، خودتی. چند

111

باری بهت گفتم دوستت دارم، ولی باور نکردی. تو تو...
عرفان داشت اینا رو می گفت! بعد لبای گرمش و که می لرزید، گذاشت روی لبام! سر تا پا مسخ شده
بودم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم، نمی
تونستم به خودم بقبولونم که عرفان من و دوست داشته به خاطر این...
برای همین از جام بلند شدم. عرفان خیره با تعجب بهم نگاه می کرد.
تو دروغ می گی، تو یکی دیگه رو دوست داری.
طناز باور کن خودتی، همون دختر مغرور، خودت، همونی که گفتم تو فامیله، همونی که گفتم تویی
مقدمات ازدواج باهات هستم، باور کن.
عرفان داشت اشک می ریخت، دیگه نتونستم دووم بیارم، منم شروع کردم به گریه کردن.
چرا از اول بهم نگفتی؟ چرا؟
عرفان تمام ماجرا رو شروع کرد به تعریف کردن:

من تو رو خیلی دوست داشتم، ولی تو در برخورد با همه سرد بودی. درسته سر به سرت می داشتم، ولی همه ی اینا برای این بود که حداقل

بهم توجه کنی. تو خودت و فقط می دیدی، تا اینکه قضیه ی شرکت به وجود اومد. راستش برای ما یه ازدواج صوری و الکی کافی بود تا بهمون

اجازه اون سفر و بدن، ولی من، ولی من دوست داشتم توی این سه ماهی که تا سفر مونده، برای من باشی، مال من باشی، ولی نبود که نبود.

بعد از اینکه مامانی اومد خونه مون، با مصطفی موضوع و در میون گذاشتم، ولی اون گفت دیگه توجه بسشه، دواي درد طنناز پیش منه. اون به تو

توی اون خونه عادت کرده، باید ازش دور باشی، کم محلی و بی محلی خیلی خوب می تونه جواب بده. منم به حرفش گوش دادم. البته خیلی

بهش اصرار کردم تا یه راهکار دیگه بگه، ولی اون می گفت تو باید غرورت و یه جور ی بذاری کنار و کمش بکنی.

عرفان به نگاهی بهم کرد و دید که دارم فکر می کنم، من و بیشتر به خودش فشرد و گفت:

حرف بزن برام، دلم تنگ شده برای صدات.

راستش من خیلی متحیر و تعجب زده ام.

از چی؟

از این کارات.

کارای من هیچم تعجب نداره، طنناز دوسم داری یا...

خودم و بیشتر توی بغلش جا دادم و گفتم:

دوستت ندارم، عاشقتم، به اندازه ی دفعاتی که آهنگ مورد علاقه ات و گوش دادم، به اندازه ی تمام راه هایی که پیش روت گذاشتم دوستت

دارم.

عرفان دستش و انداخت دور گردن من و به خودش می فشرد. منم در حال له شدن بودم.

عرفان دارم له می شم، نکن.

دوست دارم، نمی دونی چند وقته توی حسرت این آغوش بودم.

نمي خوي بخوابي؟ از صبح تا الان خواب به چشمت نيوتمه.

112

از كي تا حالا؟

چي؟

يه بار ديگه بگو عرفان.

عرفان.

واي با احساس تر از تو هيچكس اسمم و صدا نمي كنه. مي خوام امشب پيش تو بخوابم.

چه پررو! زود پسر خاله شدي.

پسر خاله هستم، بودم، خواهم بود، تازه شوهرتم هستم.

چي كار كنم؟ بيا بگير خواب.

و اون شب من و عرفان در آغوش هم خوابيديم، بدون اينكه ديگه ترسي داشته باشيم از همديگه، بدون اينكه يكيمون اون يكي رو دوست

نداشته، بدون نقش بازي كردن و ظاهر سازي فقط براي هم و با هم.

تعطيلات عيد تموم شد و بايد مي رفتيم سر كار. چند روزي بود كه عرفان دوباره شبا پيداش نمي شد خونه و منم سخت دلتنگ آغوش گرمش

موقع خوابيدن بودم.

عصباني بودم از دستش، هم از دست اون، هم از دست محمدي. محمدي هم مدام به من و عرفان راجع به طرحمون غرغر مي كرد.

رفتم سراغ خرابه اي كه خيلي درب و داغون بود، اندازه گيري هاي لازم و انجام دادم و سوار ماشين شدم، تا سر كوچه پيچيدم، يادم افتاد تبلتم

و كه عرفان براي كادو تولدم خريده بود و قايم كرده بود و جا گذاشتم اونجا. دور زدم و رفتم توي خرابه و تبلتم و برداشتم، كه نفهميدم يهو چي

شد، انگاري چشم سياهي رفت!

چشمام و که باز کردم، خودم و میون خروارها خاک دیدم. سعی کردم پاهام و از زیر آجر و سنگایی که روش بود بیرون بیارم، ولی از درد نمی

تونستم پاهام و تکون بدم. دست چپم هم به شدت زخمی شده بود و ازش خون می رفت. سرم هم به شدت گیج می رفت. فک کنم چند تا آجر

هم روی سرم خورده. خدا رو شکر کردم که تبلتم هنوز توی دستم بود. برداشتمش و یه زنگ به عرفان زدم.

عرفان؟

سلام طنناز، چرا صدات گرفته؟!؟

عرفان!

دستم و تکون دادم و و از شدت درد ناخودآگاه ناله کردم.

عرفان من، عرفان من زخمی شدم.

بسم الله! تو چی؟ کجایی تو؟

آخ... من توی همون خرابه ام.

چی؟! مگه نگفتم اونجا خطریه نرو اونجا؟! الان حالت چه جوریه؟ چی شدی؟ کجات درد می کنه؟

سرم درد می کنه، گیج میره. پاهام هم به شدت درد می کنه.

113

دیگه بعد دست خودم نبود، یهو حالت تهوع بهم دست داد.

باشه، باشه، الان میام.

تماس و قطع کردم و سعی کردم خودم و تکون بدم، ولی نتونستم. دیگه به هق هق افتاده بودم. گریه می کردم، دستم و هم نمی تونستم تکون

بدم، کی بود شده بود دستم از بس ازش خون رفته بود. خدایا سردم داره میشه، یعنی خوشبختی انقدر زود گذره؟ من تازه عرفان و به دست

آوردم، تازه می خوام هفته ی دیگه برم آلمان، توی همین فکر بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد.

الو طناز، جاييت زخم شده و خون مياد؟

آره دستم عرفان.

سردمه عرفان، خوابم مياد.

يا علي! طناز با من صحبت كن الان مي رسم، تو رو خدا خواب، با من صحبت كن.

عرفان دوستت دارم.

منم دوستت دارم عزيزم.

عرفان يه چيزي بهت مي گم، گوش مي دي؟

آره چرا گوش نكنم؟

عرفان اگه من مردم...

ا؟! زبونتو گاز بگير!

مرگ حقه، قسمت منم همين بوده كه فقط براي اين يه مدت كم مال تو باشم.

طناز!

هوم؟ عرفان تشنمه.

آب خوب نيست برات طناز. برام حرف بزن، چرا ساكتي؟

عرفان پشت تلفن فرياد مي زد:

چرا ساكتي؟ بيهوش نشو!

داشتم به سنگ قبرم فكر مي كردم.

اينا رو داشتم مي گفتم، سيل اشكي بود كه روي صورتم روانه شده بود.

عرفان روي سنگ قبرم ننويس جوان ناكام، چون تو آرزوم بودي و من بهت رسيدم.

بس كن ديگه طناز!

عرفان سردمه، دارم مي لرزم، چشمم باز نمي شن، سياهي مي ره.

تو رو خدا، تو رو به مقدساتت خواب.

و بلندتر گفت:

114

نخواب!

برام آهنگ بخون.

دوستت دارم، ولي چرا نمي تونم ثابت کنم

لالايي مي خونم، ولي نمي تونم خوابت کنم

طناز تو هم باهام بخون.

و باز هم فریاد عرفان:

طناز بخون!

منم با همون لبای خشکیدم شروع کردم به همخونی با عرفان. دیگه هیچ حسی نداشتم. بعضی جاهاش و عرفان فریاد می زد تا من نخوابم.

عرفان هم داشت به اندازه ی من زجر می کشید.

دوست داشتن من و چرا نمي توني باور کنی

آتش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

شاید می خوای این همه عشق بمونه توی دل خودم

دلت می خواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاشکی توی چشمام می دیدی

کاشکی این و می فهمیدی

بگو چه طور بهت ثابت کنم که تو بهم نفس می دی

یه راهی پیش روم بذار یه کم بهم فرصت بده

برای عاشقتر شدن خودت بهم جرئت بده

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه

من جونم و بهت مي دم شايد بهت ثابت بشه

طناز؟ طناز؟!

طاقت بيار اينامش يه خواهشه براي داشتن تو

يه كمی طاقت بيار

نمي تونم ديگه، خداحافظ براي هميشه.

طناز؟! طناز؟!

115

آخرين صداهايي كه شنيدم صداي فرياد عرفان بود كه داشت ادامي آهنگ و مي خوند و گريه مي كرد.

چشمام و كه باز كردم، نور سفيدي خورد توي چشمم. نمي دونم كجا بودم.

بيشتر كه دقت كردم، ديدم توي بيمارستانم و پرستارا دور و بر من مي چرخن. دست و پام و هم باندي پيچي كردن و بهم سرم وصل كردن.

نمي تونستم حرف بزوم، تنها چيزي كه تونستم اون موقع بگم، آب بود.

عرفان اومد بالاي سرم وايساد. نمي دونم چند وقت بود نديده بودمش، ولي خيلي تغيير كرده بود، لاغرتر شده بود و ته ريش در آورده بود.

بهم نگاهي كرد و لبخند زد. بعد دست راستم و كه فقط چند تا زخم كوچيك برداشته بود بوسيد.

عرفان؟

جان عرفان؟

آب!

آب برات خوب نيست فعلا، بهشون مي گم دستمال مرطوب بكشن روي لبتي. ديدي ناكام نشدي؟

آي پاهام، دستام، من چند وقته اينجام؟

پنج روزه.

عرفان؟

کلافه گفت:

جان؟!!

از اینکه دیدارمون به قیامت نیفتاد خوشحالم!

عرفان نگاهی کرد و خندید و به علامت تأیید چشماش و روی هم گذاشت.

امروز مرخصم کردن، البته یه پرستار هم برام گرفتن. من باید یک ماه این وضعیت و تحمل می کردم.

دوشنبه هفته ی دیگه دوره آموزشیمون بود، ولی من روی ویلچر، دست و پا شسکته بودم. با تلاش عرفان قرار شد عرفان بره اونجا و دوربین

فیلم برداری بذاره توی کلاس و من به صورت غیر حضوری آموزشی لازم و ببینم.

شب آخری بود که عرفان پیش من بود. می رفت تا یک ماه دیگه، دلم تنگ می شد براش. اومد کنارم خوابید. سرم و چرخوندم طرفش و بهش

نگاه کردم. اونم با اون چشمای مشکمی براقش من و نگاه کرد.

ساعتی شد که بهم نگاه کردیم و بعد عرفان من و آروم در آغوش کشید و گفت:

دلم برات تنگ میشه غرغرو!

من غرغرو هستم؟!!

بعد با یکی از پاهای گچ گرفته ام زدم به پاش که دادش رفت هوا.

عرفان بلند شو روی پاهام یادگاری بنویس.

چی بنویسم؟

116

بنویس یه راهی پیش روم بذار، اصلا کلا آهنگش و بنویس، می خوام یادگاری نگهش دارم.

عرفان رفت و آهنگ و نوشت. فردا صبح هم رفتیم فرودگاه تا عرفان و بدرقه کنیم. لحظه ی جدا شدن ازش خیلی سخت بود، ولی باید این کار

می شد.

حالا یک سال و نیمه که از این ماجرا می گذره. الان اومدیم تا شرکت و افتتاح کنیم. قیچی رو می گیرم تا باهاش روبان و قیچی کنم. به عرفان

نیم نگاهی می ندازم و روبان و قیچی می کنم.

من و عرفان با هم وارد اتاق می شیم. دوباره به عرفان نگاه کردم. من زندگیم و مدیونش بودم. زندگی بدون غرورم و مایی که قبلا من بود رو

بهش مدیون بودم.

ممنون ازت.

به خاطر چی؟

به خاطر راهی که پیش روم گذاشتی!

پایان